خیام - باباطاهر - فرهاد و شیرین

(۱) = خیام =

(۲) = فرهاد و شیرین وحشی بافقی

(۳) = رباعیات باباطاهر معروف

خواهید [illegible] ما را   از خاک در میکده جوئید مرا

ای آنکه زمین جهانی تو مرا   خوشتر ز دل و دین جانی تو مرا

از جان صنما عزیزتری ای بت   صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

امشب [illegible] استکاه اورد   [illegible] بدین دست که اورد

[illegible] چون باده بهی جست که اورد

ای خواجه [illegible] کام روان [illegible]   دم در کش و در [illegible]

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

[illegible] لعل شد [illegible]   آمد بفغان ز دست ما ساغرها

از باده لعل [illegible] شدیم و می در [illegible]

از بسکه همی خوریم می [illegible]   [illegible]

گر می نخوری طعنه مزن مستان را   گر توبه دهی توبه بکن یزدان را

تو [illegible] که من می نخورم   صد کار کنی که می غلام است آنرا

تو فخر همی کنی که من می نخورم [illegible]   [illegible] کجا بود و کجا

[illegible] و از سود کجا بود و کجا

از آتش [illegible] و دود کجا

یک کوزه می بیار تا نوش کنیم زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

این دهر که بود مدتی منزل ما نابد بجز از بلا و غم حاصل ما

رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

افسوس که حل نگشت یک مشکل ما

بازار ما ... ما صد بار اگر توبه بشکستی ما

این درگه ما درگه نومیدی نیست

عاشق بیمار و مست و رسوا دیوانه و شوریده و شیدا

معلوم نشد که این طلسم خلق نقاش زمانه از چه آراست مرا

از آب و گل آفرید صانع ما را گرده غم زمانه فارغ ما را

خود دست تهی بدست ما را

پیوسته کسی زمانه مرا منع کند ز بهر خود از کوی خرابات مرا باید

سازد چو اجل کلام من خوار ... این بود که تا بود زمی بود خرد

تا توبه مرا ... اندر ... چون شوم

زان بخور ...

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب
در میکده ذکر باده [illegible]

من خاک جهان اندر این دیر کهن
از منزل کفر تا بدین یکنفست
وز عالم شک تا بیقین یکنفست
این یکنفس عزیز را خوش میدار
کز حاصل عمر ما همین یکنفست

این یکدو سه روز نوبت عمر گذشت
بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت

من ذات ترا بواجبی کی دانم
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

نه لایق دوزخم نه درخورد بهشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

امروز که نوبت جوانی منست
می نوشم از آنکه کامرانی منست
عیبش مکنید اگرچه تلخست خوشست
تلخست از آنکه زندگانی منست

دوری که در آن آمدن و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست

حالیست میان مستی و هشیاری من بنده آن کس که زند کاری است
عمری به گل و باده به سر گشت ...
از می چو نشد ...
چون ...

زنهار قدم بر خاک آهسته نهی ... گردید فلک تیر نگاری بوده است
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی دستی است که بر گردن یاری بوده است
هر سبزه که بر کنار جویی رسته است گویی ز لب فرشته‌خویی رسته است
تا بر سر سبزه پا به خواری ننهی کان سبزه ز خاک لاله‌رویی رسته است
خاکی که به زیر پای هر حیوانی است زلف صنمی و عارض جانانی است

آن نکته که در جان جهان نهان است · در شیشه می آب [illegible] است
چون آمد عمر من به بند [illegible] بخت · این [illegible]
[illegible] کالبد وه جهان [illegible] · [illegible]
از خیر میان [illegible] · [illegible]

این یک نفسی که در غنیمت [illegible] · چند ان دل با [illegible]
چون ابر بنور در رخ لاله [illegible] · از خیر و [illegible] جام باده [illegible]

تا من باشم غم دو روزه نخورم · روزی که نیامده است و روزی که گذشت
در پای قرابه قفل می [illegible] · فارغ ز غم زمانه ای [illegible]
[illegible] · در تخت قبا و [illegible]
در رفت و [illegible] · [illegible]

هر ناله که عاشقی زار و بسحر · یک جرعه [illegible]
وان من ز ناله [illegible] · از ناله [illegible]
[illegible] فنا و دین [illegible]

متواضع اجل ثبات عمرش نیاز باد   ولال اهل بر ایکا تش افروخت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت   یا اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

قوتی و بتی و لاله و لب کشت   این چار مرا نقد و ترا نسیه بهشت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است   شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق   چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

مخور باده که شعبان نه رواست   نه نیز رجب که ماه پیغمبر است

بر کنگره سرای او فاخته   دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

می آمد از نگاه او جان میریخت   میرفت و در آن کفر زلفش ایمان میریخت

از هر قدمی قیامتی بر میخواست   خون از دل کافر و مسلمان میریخت

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست   نتوان با امید شک همه عمر نشست

هان تا ننهیم جام می از کف دست   در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

ای لعل گران بها ز کان دگرا   وان در یگانه از نشان دگرا

ترکیب پیاله که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمی‌دارد مست

چندین سر و ساق نازنین از بر دست
از مهر که پیوست و به کین که شکست

با او چو خرابات رمی خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست

گر من نکنم گناه رحمت که کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

گویند بهشت عدن با حور خوش است
فی الحال غنیمت است آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

زان باده که او مرا حیات دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است

بر نه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب که عمر در گذر است

هر چند تر و عامه این باشد
از سنگ کتابرم آنکه باد شست

ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

قصریست که صد هزار قیصر بگذشت
طاقیست که صد هزار کسری بگذشت

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت

بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

می‌راند همیشه بر زبانش لیلی
لیلی می‌گفت تا زبانش می‌سوخت

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
ور نیک آمد خرابی از بهر چه بود
گر نیک نیامد این صور عیب کراست

چند آنکه ز روی عقل در می‌نگرم
تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا چند زیان دوزخ و سود بهشت

تا ظن نبری که هستی گردون هیچ
موصوف بجان است اگر میپرسی

زاهد استاد و تو عقلست اینجا

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانم به کجا خواهی رفت

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت

زنهار قدم از خاک آهسته نهی / کان مردمک چشم نگاری بوده است
ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است / ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما همه رخ زرد و جگر پاره طلب / بازار چه قصب فروشان دگر است
می خوردن و شاد بودن آیین منست / فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست / گفتا دل خرم تو کابین منست
ساقی چو زمانه در شکست من و تو است / دنیا به مراد ... نشست من و تو

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست / با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن / ناگاه ترا چو خاک گرداند پست
چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت / اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه / دیر آمده ایم و زود می خواهد رفت
می گرچه به شرع زشت نامست / در از کف شاهد و غلامست خوشست
تلخست و حرامست خوشم می آید / دیریست که ما هرچه حرامست خوشست

با ما دم قلندر میکرد و رفت
جاروب طرب خانهٔ ما پاک زد و رفت
پری ز خرابات بدر دوان آمد و رفت
می نوش که عمر بات می باید رفت

می خور که بزیر گل بسی باید خفت
بی مونس و بی حریف و بی یار و بی جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

من می نخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
بالله بخورم خون عدو را که رواست

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دلافروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

یزدان چو گل وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چراست

با باده نشین که ملک محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داوود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وامانده صد جمشید است
گوریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

چون صبح بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

فاسق خوانند مرد ما غمزه پرست
من بیگنهم خیالشان بر کج است
بر من بخلاف شرع ای اهل صلاح
جز جرم لواطت و ربا چیزی هست

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

خیام تنت بخیمه‌ای ماند راست　جان سلطانی که منزلش دار فناست
فراش اجل برسید و بهر دیگر منزل　ویران کند این خیمه چو سلطان برخاست

صحرا رخ خود با بر نوروز بشست　این دل که شکسته بود خود گشت درست
هان سبزه خطی و لاله‌زاری جست　ای بیخبران که سبزه از خاک برست

تا چند ز غم بروی دریا هشت　نومید مشو چو بشنوی پایان گشت
امشب شب شنبه بود و آن بوده هشت　منعم می و معشوق و چه و دف و چنگ بهشت

در مجلس دهر ساز مستی پیداست　نه چنگ و نه نای و نه دف و نه دف رواست
رندان همه ترک می‌پرستی کردند　جز محتسب دهر که در مستی ماست

از یار مقیم پیر باقی مانده است　در صحبت عمر چه وفایی مانده است
از باده دوش یک نفس پیش نماند　از عمر ندانم که چه باقی مانده است

نقش بنگ خانه همی باید　مست خراب خنیاگر میان ...
رو به صفت خواب چراغ ...　آشوب هلاک دارد ...

پیمانه اگر وفا کند خویش بنشست   در خویش جفا کند پدید باید بشکست
گر زانکه هوا هست کند تا وقت   در نیش جفا کند کشتن بشکست

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج   بر دل منه از آمده و نا آمده رنج
خوش می خور و می کن سیم در این دور سپنج   با خود نبری گر چه بسی داری گنج

ما را بجهان که خرمی دارد چو   کم مطرب و می تا بدهم داد صبوح
سرمستی و عاشقی و دیوانه و صبوح   خوش وقتی آنکه دل آگند با صبوح

رفتم بکلیسا بصد محبت و درد   تا بر کف پای کشت با علم سرخ زرد
آواز برنت خانه بر آمد که بیا   با حق تو چه کردی که ما خواهی رو

دیدم گل کوزه گر سر کوبان گر سالها   گل گفت بکوی سر که بالا الان تو گیم آیا
آن کل تو بخت بر که خواهد بالید

افسوس که نامه جوانی طی شد   آن تازه نهال ارغوانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب   افسوس ندانم که کی آمد کی شد

وقت است که از سبزه جهان آراید   موسی صفتان ز شاخ رخ بنماید
در چشم سحاب دیدها بگشاید   عیسی نفسان ز خاک بیرون آید

گویند بهشت و حور و کوثر باشد   وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
بستان قدح باده و بر دستم نه   نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

ایزد به بهشت وعده با ما می کرد   پس در جهان حرام می کی کرد
حمزه عرب با شتری پی کرد   پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

در درج بانواع سخنها گفتند   آن بیخبران چون در معنی سفتند
واقف چو نگشتند ز اسرار ازل   اول زنخی زدند و آخر خفتند

در دهر کسی بگلعذاری نرسید   تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد   دستش بسر زلف نگاری نرسید

آنها که قدم از این جهان فرسوده اند   اندر طلبش هر دو جهان پیموده اند
آگاه نمی شوم که ایشان هرگز   زین حال چنانکه هست آگه بوده

آورد باضطرارم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه ندانیم چه بود
زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

از آب دو دیده پاک می باید شد
در جور فلک هلاک می باید شد
می خور که ز دست آخر [illegible]
چون دانه بزیر خاک می باید شد

آن یار عزیز شد چو خواهد بود
خوش باش که عاقبت بخواهد بودن

این قافله عمر عجب می گذرد
دریاب دمی که از طرب می گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب می گذرد

بسیار دلم ز عشق محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال رنج بردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

از باده شب اگر خمارم نبود
می خوردن روز اختیارم نبود
گویی مکن اختیار می خوردن روز
در خوردن روز بخت یارم نبود

خواهی که [illegible] پای تو را می باید
[illegible] زمانی که [illegible] بنده باشد
می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

چون [illegible] همچنان روح روان شود
هر چیز باصل خویشتن باز شود
از جمله روزگار [illegible] باز شود
ای یار وجود [illegible]
سود از ده را باده [illegible] می باز رخ [illegible]

و بای تا که می باندازه دهند
هر لحظه شراب هم تر و تازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور
فارغ بنشین گران با آوازه دهند

گویند که فردوس برین خواهد بود
و آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

ای همنفسان می مرا قوت کنید
وین [illegible] کهربا چو یاقوت کنید
گر مرده شوم به می بشوئید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

کار گرمش کنار دو آقام علی
انهاد و تفرجه یک کرد کنید

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که نجات کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بیادی بشکست
وان روزه بنیم جرعه می باطل شد

یک جرعه می مملکت چین ارزد
یک جرعه هزار مرد و دین ارزد
درروی زمین چیست زیاده جو
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در کنارت سپرد
می گرچه حلالست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هرگاه که این چهار شرط آمد جمع
می گر نخورد مردم دانا که خورد

من باده بجام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد

سبحان الله تو باز می پنداری آنکه ز صد در و دولت بر باید
پیمانه زمانه را شکست بباید با آنکه ز صد کس یکی بیفت بباید
قیمت رفتی ازین خودی خلق تا گفته باید
افسوس که صد هزار معنی و زیرا که بزیر بار ناموس درند
آن قوم که سجاده پرستند خرند اسلام فروشند و ز کافر بترند
این از همه طرفه تر که در پرده زهد ناقص بود آنکه باده را نقص کند
گر باده بکوه ار بزنی رقص کند

میخواهم خورد تا که جانم باشد دوری دو زمان اشتر کیشت باشند
میخواهم خورد تا که جانم بشد بر سر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان در این جهان خوش نزییم من بیکل و جام بس کران جهانم باشد
سرکن قدح می که غم سرکن زود تا نوش کنیم بود و نیابود همه بود
پر سود کجا دارد این چرخ و فلک سبب چو بار آلوده
غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
آنکه نهال عمر برکنده شود و اجزام ز یکدیگر پراکنده شود

تو باده خور و غم جهان هیچ مخور خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود
آن روز که توسن فلک زین کردند آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب از دیوان قضا ما را چه گنه کند قسمت ما این کردند
تا اختر فال و قیل خود باز زنند
قومی که زخاک مرگ سر باز زنند ورنی خبری از چه خبر باز دهند
تا کی گویی خبر ز کیتی باز نداد صد بار به باد رفت در دنیا
تو به یکمن از می آرزد می باشد

هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند معلوم نگشت قصه کوتاه شد
یکسان به دور زرا کر شود وصلح برگوزه بکشته وی آیی پر
تا مور کسی و که چرا باید بود یا حاجت چون خود کی چرا باید
طبع همه بار دوی چو گل شود و تنهمه با ساغر و دل پیوند
زان پیش که خود با گل پیوند
از بهر خودی نصیب خود دارد خوشتر نمی باید کسی هیچ
تا زهره و مه در آسمان گشت پدید

چون در گذرم ز خاک ما خشت کنید   در خشت دیوار خرابات کنید
تا خاک مرا به قالب آمیخته اند   لب تشنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر از این نمی توانم بودن   کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

من می خورم و هر که چو من اهل بود   می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل می دانست   گر می نخورم علم خدا جهل بود
آنکس که ز روی علم و دین اهل بود   داند که جواب شبهه سهل بود

پر می شود و کاسه می از بود   آن کاسه که سر نگون بود پر شود
خرم دل آن کسی که معروف نشد   در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت به عرش پرواز گرفت   در کنج خرابه جهان کوف نشد

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود   بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن   دیوار سرای دیگران خواهد بود
می خانه عمر کهنه تو خواهد شد   فرزند جهان بکام تو خواهد شد

ای ساقی اگر باده عشرت دارید   این باده به شیشه شرابات فرو خواهم ریخت
در وقت اجل چو کار من ساخته شد   هم بستر خاکم ز می ساده کنید
بر خاک لحد چو خشت خواهید نهاد   زنهار که آب و گلش از باده کنید

در باده چو خورد گلهای باید   در در وجه کی خورد و شری باید
در پیر خورد و جوانی از پیر کرد   وز آنکه جوان خورد و پیر باید
یک هفته ز زندگانی گذرد   بگذار که جز به شادمانی گذرد

زان می که ز بیم که روزگارم بنوشد   محبت که ز روزگار ستانم بود
یک روز فلک کار مرا ساز نداد   هر سو که ز من و می خوش او ا ز دو
یک دم نفسی از سر شادی آزاد   کان روز به دست صد غم باز بود

یک دم نفسی از سر شادی گذرد   آوازه ز خانمان برانداز بود
مسکین تن من که در غم بی درد شود   تا عاقبتم اجل بکجا خواهد برد
عمرم بگذشت یکدم آن ناشنود   آنها که خلاصه جهان ایشانند   بر اوج فلک براق همت راندند

وین طرفه نگر که هر چه در بارم هست جز باده خورم همه زیانم دارد
بر روی نکوی و لب جوی و لب کشت تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن می خورده ام و میخورم و خواهم خورد
یک شیشه می به ملک جهان ارزد خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب از آن ز می پاک کنی حقا که هزار طیلسان می ارزد
ماه رمضان چنان که امثال تو بود سر پای خورد و پای گران حالا

در حقه لعل از آن زمرد ریزند تا دیده افعی صفتان کور شود
فردا علم فراق طی خواهم کرد با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوق موافقست و ایام بکام اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد
موجود حقیقی بجز انسان نبود هر بی فهمی این سخن آسان نبود
غیبش تا خلق خدا ایش پیش تو یکسان نبود
یک جرعه از آن شراب باقی
چون هست در این زمانه بود خرمی خور دار زمانه بر می خورد

آن دل که صد پاره و آن صوفی کبود افکنده بزیر پای در دکان ها
در سر هوس بتان چون چو زنجیر مرا بر دست پیشه آب انگور مرا
گویند مرا خدا تو را توبه دهاد او خود ندهد من نکنم ور بدهد
در زیر نشست اشاتی دارد
در دهر کسی نانی دارد گوشاوری که خوش جانی دارد
نه خادم کس بوده نه مخدوم کسی
شب هست که آه من بگذرد سیل بدریا برد

جانیست مرا عاریتی داده خدا تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
افلاک که جز غم نفزایند دگر ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم نایند دگر
از گردش روزگار بهره برگیر بنشین به طرب مجلس عیش
از طاعت و معصیت ... بار تو مرا خود عالم
با عقل و دل پاک عقل و وفا زنهار مخور باده که رنج آرد

چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مست و خراب اولیتر

در دایره سپهر ناپیدا غور
جامیست که جمله را چشانند بدور

می خوردن زر راست از لوح ...
خون بر تو حلال کرده ام ...

دنیا همه سر بسر ترا خواهد گیر
صد سنگ ...

در دنیا فانی که نه جای من و تست
روزی دو سه ...

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غمان ز دهر فرسوده مخور

این عالم فانی چو خراب است بیا
از باده در دست و خراب اولیتر

یک جام می از مملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر

آه سحری از سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم بهتر

ساقی از می کلرنگ بیار
با بانگ رباب و ناله چنگ بیا

یک شیشه لبریز ز رصاف ...
صهبای ناشسته نباید ...

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر

آنکس که ابر حرص چون انشانند
وین طرفه که آورده میش می شمارند

گر باده خوری تو با خردمند بخور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور

بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
کم کم خور و گه گاه بخور پنهان خور

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز

با من به زبان حال می گفت این راز
عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز

پیش از بر این دو راه از ازل ...
ناقی که آفاق با ...

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می می خور و گرد خوبرویان میتاز

چه جای عبادتست و چه جای نماز
کز جمله رفتگان یکی نامد باز

با تو بخرابات اگر گویم راز
به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز

ای اول و ای آخر خلقان همه تو
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

ما عاشق و اشفته و مستیم امروز
در کوی مغان باده پرستیم امروز

هر جا که پیاله‌ایست یارا [illegible] / گردان چو صراحی سوی [illegible]
ای خوش لب [illegible] / بنشین و [illegible]
تو حکم همی کنی که در من منگر / این حکم چنان بود که کج دار و مریز

حکمی که از او محال باشد پرهیز / فرموده و امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز / درمانده جهانیان که کج دار و مریز
ابریق [illegible] عاشقان خود پاک / [illegible] چون دل عاشق خود پاک

بازیچه همی کنیم در چمن وجود / رفتیم به صندوق عدم یک یک باز
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز / ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت / زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

بازی بودم پریده از عالم راز / تا بو که برم ز شیب راهی به فراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز / زان در که درآمدم برون رفتم باز
می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز / گر بر گویم حقیقتش هست دراز

هر یک نفس از چشم من میکشید / جامی که بدست ماست کی باز آید
ای عالم سروران عالم افروز / دانی که چه وقت بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه چهار / پنجشنبه و آدینه و شنبه [illegible]

از جمله رفتگان این راه دراز / باز آمده کو که خبر گیرم باز
زنهار در این سراچه از روی نیاز / چیزی نگذاری که دگر ناید باز
از حادثه زمانه زاینده مترس / وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس

۳۸

یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر / ای توبه ده و عذرپذیر همه کس
دیدم مرغی نشسته بر باره طوس / در پیش گرفته کله کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس افسوس / کو بانگ جرس‌ها و چه شد ناله کوس

خیام اگر ز باده مستی خوش باش / با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش
انکار که عشقی چو هستی خوش باش
غمگین منشین که عیب کردی فردا
با یار نکوتر اید روشن درکش / با دوست دل از جهان [illegible] دشمن دارش

زنار مغانه در میان خواهم بست   دانی ز چه ننگ از مسلمانی خویش
از باده ما رو نکنم چهره خویش   وز آمده آب کنم زهره خویش
زان پیش که دهر از کشد دهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش

جامیست که عقل آفرین میزندش   صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این دهر اگر و چنین جام لطف   میسازد و باز بر زمین میزندش
می گیر چو راست بر امش نوش   با نغمه و چنگ صبح و تابش پیش

گفتم ز خدا شرم نداری ای یار   گفتا کرم از خداست می نوش خموش
ایام شباب رفت و خیل و حشمش   بگذشت مرا عیش و دلی عشمش
از قامت بی چو تیر من گشت کمان   زه کرده ام از عصا و خوش خمش
می را که خوری بجای حجت داری   او آب حیات است و منم الیاس
چون گفت خدا منافع للناس
من قوت دل از قوت روح خواهم   در کاسه خورشید کنم دردی
تا ویک لقائیم نباید در جوش

القصه چو جان بوحشت دهر از غم   کاش همه پیرم شد نیز مرتش
در کارگه کوزه گران رفتم دوش   دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
هر یک بزبان حال با من گفتند
این می که حیات جاودانیست بنوش   سرمایه لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم را   سازنده چو آب زندگانیست بنوش
خیام زمانه از کسی دارد ننگ   کو در غم ایام نشیند دلتنگ

جام می لعل ارغوان رنگ بیار   آن سنگ که بیخود ز دهر ننگ آید
ای چرخ فلک نه زمان شادی   پیوسته مرا سینه داری چاچک
از چرخ زنی که در شخص آسود   ای چرخ زنی به از نوای چرخ
هان صبح دمید و دامن شب بشکافت   برخیز و صبوح کن چرا غمناکی
می نوش بماه که صبح بسیار دمد   او روی بما کرده و ما روی بخاک
روی که بسته است ز آلایش بخاک   مهمان تو آمده است از عالم پاک

افغان ز رشک فراق افغان افغان ۰ افسوس ز روز وصل افسوس افسوس
تاکی ز جفاهای تو ای چرخ فلک ۰ از بهر خدا تو را که آهسته ترک
من سوخته‌ام تمام از لطف تو آخ ۰ بر سوخته می پر از کی سوده نمک

بگذار دلا وسوسه فکر محال ۰ در کش قدح باده و بگذار ملال
آزاد شود مجرد باده پرست ۰ تا فرو شوی ای رسی اند بجمال
تا چند ز غصه جهان مالامال ۰ بی خبر نشادی که دران حالا لحال

زان پیش که ناگه شود از باد اجل ۰ پیراهن عمر ما چو پیراهن گل
تاکی ز ابد حدیث و تاکی ز ازل ۰ بگذشت ز اندازه من علم و عمل
می خور که ... با براینست ۰ هر مشکل را شراب گرداند حل

می بر کف من نه و برآور غلغل ۰ با ناله عندلیب و صوت بلبل
در نغمه اگر در آید و می خوردن ۰ می از سر شیشه می نکردی قلقل گل
از جرم حضیض خاک تا اوج زحل ۰ کردم همه مشکلات عالم را حل

امید و هراس ما ز خیر است گران ۰ جز نام و نشان کسی ندیده است ابدال
این صورت کون جمله نقش است و خیال ۰ عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین و قدح باده بنوش و چه بیش ۰ فارغ شو از این نقش و خیالات محال

بنشین و قدح باده بنوش ای همدم ۰ بر باد کن افلاک فلاکت با جم
دیریست که تو ببر راه را جیم ۰ چندانکه خدا غنیست من محتاجم
یک شمه اگر ز مفلسی بر گویم ۰ دی ابر کوره از نه عمارت کردم ۰ پاکان زبان جنب زیارت کردم

هر طایفه بمن گمانی دارند ۰ من زان منم و دوست هرچه هستم
ای قاضی شهر از تو پر کارتریم ۰ با این همه مستی ز تو هشیارتریم
ما خون رزان خوریم و تو خون کسان ۰ انصاف بده کدام خونخوارتریم

پیدا و نهان چو شمع در فانوسیم ۰ مشهور جهان چو سنج و دیبا نوسیم
القصه درین چمن چو بید مجنون ۰ عیالم و در یتیمی معکوسیم
زان پیش که از زمانه پامال خوریم ۰ ای دوست بیا پیاله ...

کز خاک مرا کوزه گران کوزه کنند   آن کوزه پر از شراب باشد دایم
از من سوی مصطفی رسانید سلام   وانگاه بگوئید باعزاز تمام
کای سید هاشمی چرا دوغ ترش   در شرع حلالست و می ناب حرام

یارب تو گلم سرشته من چکنم   این پشم و قصب تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود   تو بر سر من نوشته من چکنم
از خالق کردگار و داور رب رحیم   نومید مشو ز جرم و عصیان عظیم

تلخی که برو ز غم و حزن وحشت آرام   عاقل ز ازان بخواه که اکنون هستم
گویند مرا که می پرستی هستم   گویند مرا عارف و مستم هستم
در باطن من نگاه بسیار مکن   در باطن خود هر آنچه هستم هستم
با خود و درد بکام آرزو در بستم   و از دست بری کسی و باکس نیستم
جز دوست چو کس نیست که بر گزینم   من و آنچه و دوست هر آنچه هستم
تا ظن نبری که من بخود موجودم   با این دل پر غبار بخود نبودم

لب بر لب جام و سینه بر سینه خم   تا روز نگیرد آن صراحی دستم
افسوس که بیفایده فرسوده شدیم   وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم   نابوده بکام خویش نابوده شدیم
وینهم غم این گردش گردون نخوریم   جز باده ناب لعل گلگون نخوریم
ما خون جهان بسته و جهان خون ما   تا خون دل خویش خود چون نخوریم
چون نیست مقام ما درین دیر مقیم   چون من ز قسم جهان چه چیزد و چیز

زنهار بکلمه بجز صراحی منشینید   باشد که ببوی می دمی زنده شویم
با مرد بجز پاک اهل عاقل منشین   وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
در زیر رد تو خرد و مند منشین   در نوش رسید ز دست نا اهل مخور
ما فقر و خان و نان گلی بفروشیم   دستار و قصب ببانک نای بفروشیم
تسبیح که هر یک لشکر تزویر است   آنگاه بیک پیاله می بفروشیم
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم   وین یکدم عمر را غنیمت شمریم

پیر خودم گفت که میکوفتی   گفتم که مرا ج... میکنم چون گذارم

آن روز که برنیست و شراب ناتم   زیری که بود و اروی دو به ترسیم

زیر بست غم جهان فتر باکش   تیاک خورم زر بر سر بود و باسیم

الخرج اگر زویش تو خورسندیم   ازاده که کیم که لایق بندیم

کر میل تو با بیخودی نااهلست   من نیز جهان اهل وخردمندیم

سر حلقه رندان خرابات منم   افتاده بمعصیت زعبادت منم

من بنده این دمم که ساقی یکبار   ... جام دگر بگیرد و من نتوانم

من باده خورم ولیک مستی نکنم   الا بقدح دراز دستی نکنم

دانی غرضم ز می پرستی چه بود   تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

یک دست بمصحفیم و یکدست بجام   گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام

ماییم در این گنبد فیروزه رخام   نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم   آسوده درآمدیم و غمناک شدیم

مردان که حق پرست من چرا نیم ازو   چون بنگرد زبستم از آن مستیم

شب با گذرد و که دیده ابهام بر اینم   تا پای نشاط بر سر غم ز نهیم

صبح که دم صبح کسی و بدر که تا دم از نیم

در شب رمضان ... شاد آویزیم

با خیر که تا نیم پیش از دم صبح   و بدر رمضان تا از این بخوریم

با باده ... تلخ و درینه خوریم   تا تلخ بکن خدای [illegible]

انگور حلال خویش و در هم کردم   [illegible]

ما روز به باده در خرابات شویم   همراه قلندران طامات شویم

ابلیس اگر باده بخوردی یک دم   کردی دو هزار سجده پیش آدم

در میکده عشق نیازی دارم   با شمع رخش سوز و گدازی دارم

با روی بت خویش نیازی دارم

آنکه می عشق طهارت نکند   [illegible]

بر کرده فلک علیم   ما طبع خسیس خویشتن در شکنیم

علمی نه که از سر جهان برخیزیم   عقلی نه که فارغ ز جهان بنشینیم

تا چند اسیر عقل یکروزه شویم   در چرم چو صد ساله چه یکروزه

تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس   با ما می مطربیم و معشوق بکام
ما بیم که سرمست شرابیم مدام   در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار صحبت من ای زاهد خام   با باده پرستیم و لب دوست بکام
بار جست تو من ز کنه نشنیدیم   با توبه تو از رنج ... نشنیدیم
یک ذره ز نامه سیه نشنیدیم
گر لطف تو ام سفید رو کرد ای یار   با نغمه و عود و ناله چنگ نشستیم
عیبیست بیا تا می گلرنگ نشستیم

سجاده بیک جرعه می بفروختیم   ناموس بی پیچ دیدیم و بر باد زدیم
محرم بستی که با تو گویم یکدم   کز اول کار خود چه بوده است بیادم
محنت زده سرشته از گل غم   یکچند جهان بگشت و بر داشته ام قدم
بار آن تا بجز ابات خرد و شی ازنیم   امید بهتر بکدریم و دو دو شی ای بنیم
وز نشار کتاب راز و شیم ... می   بر بدرسه بکدریم چو شی از نیم
از سر کز جام باده و لشنادم منکنیم   وز نامده و گذشته چون یاد کنیم

روزی که انجا بسجاده در دنیا بیم   آن کهنه شده است باز باز آمده ایم
چون آتش اگر با بیان در گذریم   از آب روان اگر چه پاکیزه ایم
در خاک شویم از آنکه خاکی گهریم   باده است جهان باده بده تا بخوریم
روزی که بوی کوزه که میکند ازم   خود را میان کوزها برشمرم
زان پیش که گل کوزه گر بپرداز   شاید که کنون کوزه ای گل باده خورم
ای بد بدل این من از حمیت ... کن   بر سینه غم پذیر من رحمت کن

ور خود فلکی دگر ز نو ساختمی   کازاده بکام دل رسیدی آسان
احوال جهان بر دلم آسان میکن   وافعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من   آنچه از کرم تو میسزد آن میکن
یک گاو در آسمان و نامش پروین   یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خرد ات گشای چون اهل یقین   زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین
از گردش این دایره می باید   بر خورداری یک دو نوع مردم

وز دیده رخی چو پیاله پر اشک   در سینه دلی چو صراحی ارغون
تا بتوانی حدیث یاران مکن   بنیاد وفا و مهر ویران مکن
می مخور و ره مزن و جولی مکن   بنیاد شراب توبه ویران مکن

بشنو سخنان عمر خیامی خوب
تا بتوانی حدیث رندان مکن   بنیاد شراب بیشتر میکن
می مخور و ره مزن و احسان کن

بشنو سخن راست ز خیام حکیم
آن را که وقوف از احوال جهان   شادی و غم و رنج بر او یکسان است

از آمده و گذشته خود یاد مکن   حال خوش باش و عمر بر باد مکن
اکنون که ز دو هزار دستان و نوا   جز باده و لعل از کف مستان مستان
روزی دو و سه داد خود از این دنیا بستان
با خرد و پیاله پر ده بشادی بنشین
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من   وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو   چون پرده برافتد نه تو دانی و نه من
حق جان جهانست و جهان جمله بدن   اصناف ملائکه حواس این تن

در طبع جهان اگر وفائی بودی   نوبت بتو خود نیامدی از دگران
گویند برای من که کمتر خور از آن   آخر چه عذر بر بداری ای یاران
عذرم رخ یار و باده صبح مست   انصاف بده کدام روشن‌تر از آن
نیکست بنام و ننگ مشهور شدن   عار است ز جور چرخ رنجور شدن
مخمور ز بوی آب انگور شدن   به زانکه ز زهد خویش مغرور شدن
شوان دل تا در الغم فرسودن   وقت خوش خویش بنیک محنت سودن

در گوشه عرصات قناعت بنشین   بازیچه چرخ را تماشا میکن
یا رب ز قبول و رد درم بازرهان   مشغول بخود کن ز خودم بازرهان
تا هشیارم بنیک و بدم میدارم   مستم کن و از نیک و بدم بازرهان
ای آنکه توئی خلاصه کون و مکان   بگذار دمی وسوسه سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان   تا باز رهی تو از غم هر دو جهان
گر باده خوری ز عقل بیگانه مشو   مدهوش مباش و جهل را خانه مشو

سیمین چو بهی تا قربان مرو · صد بار پیاله کرد و صد بار شکو
ای آب حیات مضمر اندر لب تو · بگذار که بوسه دهد لب با غبغب تو
گر خون صراحی بخورم مردم نیم · او خود نبود که لب نهد بر لب تو

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو · بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای · بنشسته همی گفت که کوکو کوکو
از آمدن و رفتن ما سودی کو · وز تار امید ما بجز پودی کو

صد سال گنه بامتحان خواهم کرد · یا جرم من است بیش یا رحمت تو
یاقوت لبان آن لعل بدخشانی کو · وان روح روان راح ریحانی کو
گویند حرام است بمسلمانان این · رو می‌خور و غم مخور مسلمانی کو

این چرخ و فلک بهر هلاک من و تو · قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش در دریاب · تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو
چون روشن رخ بهم چو بهار روشن · بر تا جی که بر این گنبد مسکن تو

و آنگه برای خشت کوزه گران · در کالبدی کشند خاک من و تو
ناکرده گنه در جهان کیست بگو · آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی · پس فرق میان من و تو چیست بگو

گر باده خوری تو حرص را بنده مشو · در پای طمع خار و سر افکنده مشو
چون آتش باش و چون آب · چون خاک بهر باد پراکنده مشو
ساقی الصبوحی ما بانداز · مستان شراب را اثر انداز

بنگر که بجان مردمان کار تو چیست · چشم از همه مردمان بجان داری
تن در غم روزگار بیداد مده · ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز به پری چهره سمن زاده مده · بی باده مباش و عمر بر باد مده

در مجلس عشاق نشستیم همه · وز محنت ایام برستیم همه
از باده شوق قدحی او نشستیم · آزاده و آسوده و مستیم همه
از یار در روزگار باش آسوده · وانده زمانه کم خور ار بهبود

فرموده و ناکرده به رویم آورد — فریاد ز کردهای نافرموده

ما ایم به لطف تو تولا کرده — وز طاعت و معصیت تبرا کرده
انجا که عنایت تو باشد باشد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ای نیک نکرده و بدیها کرده — وانگاه به لطف حق تولا کرده
با عفو مکن تکیه که هرگز نبود — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
اندیشه عمر پیشتر از شصت منه — هر جا که قدم نهی بجز مستی نیست

جا بیست به از ملک سلیمان صد بار — خشت سر خم ز تاج کیخسرو به
ما عاشق و رندیم و می پرستیم همه — در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته روییم هم از حسن و جمال — از ما مطلب هوش که مستیم همه
گویند بهشت حور بر دل اشکی به — از جام شراب و نغمه چنگی به
از ... کالان چنین باید یکقطره می از خون صد ... به
روزی که پی ... افتاد — در حلقه زلف ... افتاد

اکنون که رسید وقت گل ای همدم — در موسم گل ز توبه یارب توبه
مشنو سخن و بهم آوازه شده — می خور به سماع یار دمساز شده
کان ترکس باده به دریا آمد — فردا پیش ترکی آن ... پاشیدن
و ز هر چه جز ... به ... — می خور ز کف بتان خرگاهی
مستی و قلندری و گمراهی — یک جرعه می ز ماه تا ماهی
این با چه سر بکوی افتاده — در وی همه زرکان باز افتاده

خوبان جهان بعید رو آرایند — تو عید بروی خویش آراسته
دنیا برادر ... رانده گیر آخر چه — این بابت عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال — و گر بمانده گیر آخر چه
ای رفته و باز آمده و هم گشته — نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته — ریش از پس کون در آمده دم گشته
از دست علوم ... — و اندر سر زلف دلبر آویزی

چون باده خورید با کسی با گل گربا | بر خاک فرو ریزید و ما خاک شده
جا نیست درین راه ابن را خطرناک شده | تن زیر زمین زینت و بر خاک شده
با چرخ زبر دو جهان خاک شده | با تو به لطف روح ای ساقی

پس زیر لگد ریزی که بگذرد و رفت | من و تو
ما و می و معشوق و سبو ای ساقی | از ما نبود ولیک ای ساقی
پیش از سبک راحت روح ای ساقی
تا کی خوانی قصهٔ روح ای ساقی
آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی | در خواب غرور خفته اند ای ساقی

یک کوزه می بده از آن پیش که ما | خاک من و تو کند سبو ای ساقی
زاهد نه ز بهر کوه و سودای بهشت | زیرا که عمل عیان نمود ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت | دست من و دامن تو ای ساقی
امروز که نوبت جوانی من است | می نوشم از آنکه کامرانی من است
من می خورم و تو خلق بهشتی | خاکم به دو بند تا کی مستی است
گر دست دهد از کرمت ای ساقی | وز می دو منی از کف قدیمی ما

روزی که برات ما بمیخانه بود | آن روز به از شب برات ای ساقی
ای رفته بچوگان قضا همچون گوی | چپ میخور و راست میرو و هیچ مگوی
کانکس که ترا فکنده اندر تک و پوی | او داند و او داند و او داند و او
ای کوزه گرا بکوش اگر هشیاری | چندان تو کنی بر گل مردم خواری
انگشت سلیمان و سر کیخسرو | بر چرخ نهاده چه می پنداری
بر کارگه کوزه گری کردم رای | بر پلهٔ چرخ دیدم استاده بپای

گر دور درم امر که بینید کو | ای خواجه شراب از کجا می آید
بشکفت نشکوه می بیار ای ساقی | دست از عمل زهد برآر ای ساقی
زان پیش که اجل کشد کمان زورمند | جام می لعل فام آر ای ساقی
چون بست زمانه در ثنا البته | بر بلبل جام شراب ای ساقی
چون وقت صبوح و قهر زد عقل کرد | آمد آفتاب ای ساقی
هنگام صبوح و هنگام ایمان ای ساقی
چون می بدید اجل الانسان | درده قدح شراب ایمان ای ساقی

چه جای ملامت است خوش الساقی بگذر ز حدیث درد و لوث الساقی
شمع است و شراب با همه الساقی شاید ز شراب هم فراغت ای ساقی
از خاک برآر این دل ارشش را بر باد بده پیاله ای ساقی
درینک اگر شوی چو نار ای ساقی هم آب کند در گذر ای ساقی
خاکست جهان غم آن پیمانه ای ساقی با دست نقش باده پیاله ای ساقی
صبحی خوش و مست خرم ای ساقی در شیشه کن آن شراب ای ساقی

زان پیشتر ای صنم که در ره یابی خاک من و تو کوزه کند کوزه گری
افتاده مرا با می و مطرب کار خلقم همه میکشید ملامت بار
ای کاش که هر دم حرام مستی کردی تا من بجهان ندیدمی لسانی باقی
ها ای خرابات مجازی باقی تا کار قلندری باقی
این ما ان مردان سر او بشتند جان بازانند تا نیازی با تو
زنهار کنون که شیوا فی باری پروا ز خواطر عزیزی باری

از جام وفا چو جرعه نوشیدی از بود و نبود کل دنیا رستی
گر گشته جهان ز روی یکی تماشائی که در صور کون و مکان پیدا
این جلوه گری که خویشتن بنمائی خود عین عیانی و تو خود بینا
هنگام صبوح ای صنم فرخ پی بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی این آمدن بهار و رفتن دی
درده قدحی ز باده ای یار ای ساقی بگذار تا بشم تا ب ای ساقی

آن باده بخور که روح از او هیچ نصیب از باده چو جم جرعه خوری الساقی
گر نیست تو را در این جهان مسکن با تار نی و پیاله می و ساقی
پیش از من و تو بسا زمین و بسی دنیا بکند و نیاید بر سر بیمی
از صبح بدست تا قدح ... می خور تو ... محفل و همراهی
از بلبله چون تو می ... ساقی
کامشب که جهان کرد و داغش دارد ... مست بر هم که مرد
امشب ز دم دوش ... بردم که مرد این

چون می‌نزد و با صفیا [illegible] خوش باش و از این نقش که هستی بار

چندان که نگاه می‌کنم هر سوی [illegible] از سبزه بهشت است و از کوثر جوی

صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی [illegible] بنشین به بهشت با بهشتی روی

ای دلبر [illegible] زین بیش [illegible] در حادثه [illegible]

نعمت ز جهان [illegible] از خاک [illegible]

هر کوزه‌گری [illegible]

از چو [illegible] کسی کرده [illegible] گوی که بسیار زدی

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی [illegible] چهار و هفتی [illegible] اندر تفتی

می خور که هزار بار بیشت گفتم [illegible] باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ای باده [illegible] جام [illegible]

هر کس که [illegible]

یا رب [illegible]

رندان [illegible] عالم [illegible] دل [illegible]

خواهم [illegible]

فارغ ز نشستن و خوردن [illegible]

می خور که ز خوردن [illegible]

درده می لعل [illegible]

ای باده [illegible] چندان بکشم [illegible]

کار دو [illegible] ای ساقی [illegible]

شادی [illegible]

آی [illegible]

باباطاهر

زبویت زندگی یابم پس از مرگ
تورا کر ابر نرگس فام کردی
تویکت از غنچه بالا دلربایی
تویکت ناز بنده چشمان پر مستی

تویکت مشک بیز گیسو درهایی
الی واجی که سرگردان چرا بی
دل از درد غمت در دیده تر
دو چشمانم پر از خون جگر بی

بران یار عزیزش یار وابی
خوش آن ساعت که دیدار تو وینم
کمند عنبرین یار تو و بیم

باباطاهر

اگر مجنون دل آشفته واشت
دل لیلی از او شوریده‌تر بی

هران باغی که دارش سر بدر بی
مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

اگر آئی بجانت وانوازم
وگر نائی ز هجرانت گدازم
هران دردی که داری بر دلم نه
بمیرم یا بسوجم یا بسازم

مسلسل زلف بر رو ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری

دل عاشق مثال چوب تر بی
سری سوجی سری خونابه ریزی
مرا نه کار سودائی نه سودی
نه درد دل اگر بی بهبودی

خداوا کی بوشم وا کی بوشم
مژه پر اشک خونین تا کی بوشم
همه رانند در سوی تو وایم
تو هم از در برانی وا کی بوشم

خداوا دل بلای دل بلایی
که چشمان کند دل مبتلایی

منادی میکرم شهر و بشهرو
وفای گل عذاران بی بقیه بو

دلی دیرم که بهبودش نمی‌بو
نصیحت میکرم سودش نمی‌بو
بادش میدهم نمی‌بره باد
در آتش مینهم دودش نمی‌بو

خوشا آنان که بر شاهان نشینند
سخن با نوکران بانو نشینند

اگر چشم وستدر من نازم و نبینم
من از سوته دلانم چون نبینم
من از ینجا صلام چون نبینم

محبت کشتم و بر دشمنی داد بواره گشت و بر جای صلیم

ببینی گر زبان کاکل آلی مرا خوشتر ز بوی سنبل آلی

[illegible] بخار اشترم بوی کل آلی

چو شوید برم حنا اشتر ادا [illegible] تو که نابرده ای پا در خرابات

تو که نا خوانده علم سموات بمردان کی رسی هیهات هیهات

تو که سود و زیان خود ندانی

عشق آن پیکه و اکم در [illegible] الوها بابا کبر بان مبتلایی

سر تسکر و دو بیم اوست ارزان مغکن تا که یار بنگر تسکر پی

خمار آلوده با جامی بیا جم دل عاشق پی بیعامی بیا جم

ریاضت کش بباد او می نیا جم سرشکت از دیده بارانم بیا جم

مرا کیفیت چشم تو کافیست [illegible] شب و روز

مو که سر در بیابانم شب و روز بمیدانم که الالم شب و روز

نه تو دیرم نه جامم [illegible] میکه روز

اگر دستم رسد بر چرخ گردون از او پرسیم که این چون بید و او چون

نسوجم با تو جانم ولت را دراز چوب ترشها سوچی

بتراشیم ز مژگان تر [illegible] بتر تحل جانم ای یار آلی

نشیم تا که دو را نم [illegible]

بیه در کنج تنهایی شوروز طالب علمان [illegible]

زهره و مشک بناغ تباغ این اب و علف [illegible]

مر جام ز دست ساقی باو از بستم داده و نا ده خوبم

در بر کیرم رباب بر [illegible] در دشت بهشت وار دوم [illegible]

جانی آخر زمین این [illegible]

ای فلک بحر و باد و [illegible]

چشم گشاد [illegible] چشم [illegible]

باده انصاف [illegible]

بامن چکان [illegible]

خون درون خوردن ام روز و شب عشق و بدکاری چو انجم زانو نشستم
ماه تو چه بیست لبی کان که نهاد تیر تو مردی است لبی پای
زهره تو لولوی لالا رده است شهوتی و زهره و صد مرده است
شمس تو مردم کش ناوک انداز است بیات بهرام تو ابر منی است
مشتری زاهدی پارسا باشد وان زحلت هندوی کم بلقا است
ماه تو یوسف دل آرا است کرکس که او تو در حق حاری کارگر

پیر تو با شوکت روباه بیشه سنبله اسد را محل کاه بیشه
کفه میزان تو از کین پر است عقرب تو افعی اژدر خورده است
قوس تو از تیر رفته سد را است عقربی شوه کمان را که ابد
جدی تو ز غالیه زار دو دنیا بره ندیده است و نبیند
دلو تو بی آب و از او چه نقود ماهی تو تشنه و از بحر دور
هست مشابه تو بدین یا دو دو غیر مشابه تو در احوال چون

در نظر دیده و در پهلو نشیند هر چه بکجرد دوست بود و دام و
حاصل عمر من همی چند انجم از آن شش نشاخ خندد
فاطمه زهرا
صاحبا من بنده از امساک تو اکنون
خرد جامه از پشمینه جای
چند از سفینه جای چو خرد و قلم
بستر و بالین خاک خشت

متصل

نی بود شدی نبود طمع چو و لیکن می نباید زر کز معشوق می خواهند
شاعران طمع امرد بازند و چون هر کس نیارد و عادت در این دیگران
طبع موزون را زمرد و در آفتاب
الغرض
تیغ تو ما تش فرستادم
تا که از مقدم میمون آن نگار

مر مرا مستیست باز و درین پیش خوردم · با اجابت مدعا خوشتر اسفرو

یا سخن لی خند و چون لی کشا گفتگو هم کلام · پنج و نکمر عنایت پدید این افرودن

چه عنایت با بدان جان فکر و دولت قارون و

گفت اگر اندیشه متاع و این کم · پیش با یار که با از صد خود دارو

خواجه امر احسن ولیا رسید و خاطر · کس عنایت که یا از صد خود درون

گفت وی ای زصد متفرد و اراد · ده مراد ان با تقی با صرف و معنی جون

گفت آخر خواجه امر مرد و معیل · گر تو زاده داد و با صدق و عنایتش

گفت اندر عهد خان ان مدبر اوراکس کجا بار و کرد و کان عمر صمد بادان

زین سخن در خنده شد ان شکر · کافر بن ... فرمان ای این مضمون

عاقبت ان حاکم بیچاره · پیش شد کو بدین افسانها این · افلاطون

حال باید خان و پیشان ان · جاره در و مرا ان

یا بیانی مرا سخن خاک و چون · یا الفرمانی مرا از ملک رفت از ان

یا قرابد بر صدم تا من فرستم ده · یا مرا بر کاود ان اطفال جو داده

ان سوخ کجا بود و گر ازین بکجا رم · ار آمیم هزار سالها طوفان بر داشت

از بدر سر · قیل و قال آورده ام · مشنو که همه وهم و خیال آورده ام

از خانقه شیخ که دو یران یا او · بر دم و دل و دین نیک و صفا آورده ام

از جوش استوار · آتش زار · سینه بر دوده ام

با شیر راحت · عرق نه عشق · کام بر از انداخته

گر راه بدر دم · معبد · انداخته اند

انکه بکام خویش دریا

پیمانه در این شراب بی جام تر · وین جام بر جام بر اوست · ایام

ما ان مغ بی · این سخن از · عشق · بکوید · ای

این قوم · صد کوه و تیغ و برفا · آمد

از غیر اگر چه باخبر آدمی شوی هشدار که گر وفا آشنا می‌شوی
شد مرحله و بادیه بر صوبتا فی ... تو نهان بانگ درا می‌شنوی
هر چند از این درد و دوا ... هر چند که در با طلبنا نکشیم

هر چند که عذر با جرایم نکشیم
هر شعله که از مسلخ ما برجست فریاد که با سوی چه کس در نگرفت
موری که بر خوان سلیمان نرسید دو دو یکی اگر از مطبخ ما برخیزد

بوی یار شمیم آشنا میرسدم ازی جای جای یکرو دعا میرسدم
می‌کاو بندم ز پای کار ازو تا دوست ببخی بجا میرسدم
می‌کاو کدام من این دل خام کدام

با حرف تو این صفحه ایام کدام
گر نه هوای آن گل رو باشد این یکدو سه مصرع از تر ایام کدام
گه جانب کعبه بسر و پا رفتیم گه جانب دیر در ابیات آباد رفتیم

شربت با و از خویش شربتا بلبل ز کدام باغ و می مست
جانا چند لم بسوز و بساز انداز تا چند بهار رم بتو زاندازی
روزم شب آمد و ... تو روزم شب و شبم بر رواندازی
در و هر یعقوب بیت الحزن ... یوسف زه بوی باران
یارب صد قافله شک خطا می‌آید کر یاد ... ما می‌آید

با امیدم این نقش که باشد ... چشمی بسواد عالم انداخته‌ایم
جا دل از تو کناری ... اندوه مرا با تو کناری دارم
خواهی بگذر از او خواهی بگذر بار ابره تو استطاری ...
سیل آمد و از ... تا کی که در شد از ... از دیده شب ...
تا چند کنم صبر آتش تا چند می کی به بناله محمل ...
مستانه چو موج سوی ساحل رفت

آمد ز پس پرده که این جای منست [illegible] حیران که گذشت چشم ما [illegible]
مجنون که ز حال ما [illegible] معذور [illegible] وین [illegible]

سقفی نفسی که بخود فرو [illegible] حسابم [illegible] این [illegible]
[illegible] هر جا که روی [illegible]

رفتی بطواف کعبه را هم دیدم [illegible]
ش فصل بهار و باده خوردن [illegible] صد بار ز می [illegible]

نومید مشو ز پیری اندوه مبر ایام خزان تر بهاری دارد
راهی به [illegible] ورای خود میرفتیم میرفتیم و در صدای خود میرفتیم
یکچند که حضر قاید راهم بود اما بشتاب پای خود میرفتیم
عشقست اگر هست [illegible] عشقست اگر ازل و اگر ابد
عالم همه عشقست [illegible]
سقفی بکار روم که عشق افزایم [illegible]
من خوی [illegible] گرد دست [illegible]

صحبت چه [illegible] که دور [illegible] سبب [illegible] میکش
درد [illegible] منقرا ید [illegible] وان [illegible] جلیم
سقفی که از ان کوی [illegible] یاد [illegible]
رفت [illegible] رفتم که بکعبه [illegible] صلای [illegible]
من حاجی این درم [illegible] آمدی [illegible]
صوفی [illegible] باده [illegible]

گر سینه [illegible] تا بد چون [illegible] علی و آل او [illegible]
این بخت مرا که در ازل [illegible] از این [illegible]
نشنید صد بار اگر [illegible] آسمان [illegible] معلوم
با توده خاک [illegible] باشعله عشق نیستی معلوم
معلوم بلند [illegible] نیستی معلوم
بر در که [illegible] کحل [illegible]

ویران نشدست وین دل تنگم معمور آمین وین دلی عیب نیست کاو منخوس

شد فصل و بهار و ابر در کار گلست عالم همه مست و جام بر جام رخسار

بلبل چو که بر که نیم جانی دارد در کوچه و بازار خریدار گلست

شوق آمد و سینه لاله زار و کرا زخم دل ریش چو می بار دگرا

اکنون من و پیر چو که در ابر بهشت هر گوشه خاطرم بهار دگرست

این بزم تمام ناز و نوشت هنوز وین چنگ و چغانه در خروش است هنوز

این شعله عشقست نه افسانه عقل هر چند که لوح مرده کرشمی کن

امسال بکوه و دشت جز راغ نراغ وین سینه ریش تیر پر داغ

مستست بلبل کلبانگ از آن باغ با این باغ

یارب چه بهاریست که از غنچه خود و با خدا ام با نغره مستانه خود و با خدا ام

انهم که بود بر انه خود و با خدا ام ور عشق با افسانه خود و با خدا ام

وقتی نه که در حدیث لیشیم کان نقل شراب عار میدیم

صد توبه از آنکه عار میدیم لیشیم

تو معموری ما بکشیم تو و بیرا نم آبادی ما خانه خرابان دا شد

وانها که درآمدند و در جوش بشد و اشقه ز ناز و طرب و نوش بشد

روزی صد بار خویشتن را امیکو بدند

آن قوم که در راه سعادت بودند آن تره که بدرو بندو بکیرا رود

در یابیکه این یکدم صحبت که آن روز را احتیاط ام بنو

از باده شب اگر خمار ام بنو می خوردن روز ی احتیاط ام

سعی بکن اختیار می خوردن ابود در خوردن روز

آوردوه با صطرارم اول خرجیم از حیات خبری نفرود

رفتیم با کیسه زیرا که بیا با رساله این آمدن و رفتن ابود مقصود

آن قوم که بجاده پرستند اسلام فروشند ز کافر بد تر

وین از همه طرفه تر که در راه دین کو عبایند

لعنت که بر سر لیست دایم که نام بنشد و زدو

بکذار کز اغنیان لب خود کردو در بند سر کش و بخود و فرو مکذار

گر عاشقی اندر تب هجران میباش
با درد در انتظار درمان میباش
خون میخور و پیچ پیچ در دل میشو
جان میده و چون صبح خندان میباش

باری بودم رمیده از عالم راز
تا بو که بیابم ز نعمت فراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

با مردم پاک اصل عاقل آمیز
از نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
ور نوش دهد ز دست نااهل بریز

رندیم و گرم شیوه رندی افتاد
تقصیر ببین ز نیم بیچیم آنجا
هر جا که پیاله الست آرایی
گردان چو صبوحی سوی او

ای چرخ مرا کشته به بدمستی
من خودی تو عشق ایست به جوشیم

از دو افتاد از چه ابهم گرد
وین را به وجود و ختم خواهم کرد
از عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

این قدحی که جام جم بر ما زند
تا نوش کنیم سود و زیان همه بود
گر عمر خوردن همه سوده کجا سوده بود
سر در قدمش آگر نهی سهل بود

جام جهان نمای ادوا این بود
دوزخ نقش چو صحبت نااهل بود
خواهی که بیابی بهشت و دوزخ را
سوده که به گم شوده خواه افزود

چون روزی تو دست عدل بگذارد
اسوده ز هر دو جهان بهشت باید

چون دست به دامان بهار بربندیم
جامی که برآرد دل الکن همی آید
در دور قدحی درده که جام جهان
این چرخ فلک این اختران خواهد بود

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود
از دیده افکار روان می آید
خون از دل افکار روان می آید
از دیده اشک ماه خواهد شد

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان از تن ما بغمزه زنان خواهد بود
این کاسه سر ما که بینی یک چند
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

خرم دل آن کسی که معروف نشد
در جبه و دراعه موصوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
در کنج خرابه جهان بوف نشد

دادم بامید روزگاری بر باد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
میترسم از آنکه مرگ امانم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

یک باده هزار دل و دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین ز باده چون نیست نکو
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

آن لعل در آبگینه ساده بیار
آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

از بودنی ای دوست چه داری تیمار
در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

از گردش روزگار بهری برگیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنیست
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایه لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ و طرب سبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایام جوانیست شراب اولیتر
با خوش طبعان باده ناب اولیتر
این عالم فانی چو خرابست بیچ
از باده درو مست و خراب اولیتر

از دایره سپهر ناپیدا غور
جامیست که جمله را چشانند بدور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
می نوش بخوشدلی که دوراست بدور

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

[illegible]

ای چرخ فلک [illegible] داری
[illegible] احسنت زهی چرخ [illegible]
از چرخ بکام [illegible] سر افراشتیم [illegible] برداشتیم
از گنج و گهر هر چه مرا بود [illegible] برداشتیم

باغ و گل و سبزه باده و بلبل [illegible] حاضر همه و تو غایب ای یار [illegible]
آنجا که تو غایبی از اینها چه سود
وآنجا که تو حاضری [illegible]

ای دوست بیا تا [illegible]
این یک دم عمر را غنیمت شمریم
[illegible]
عقل [illegible] در کار شدم
[illegible]

تا کی ز جفای یار حسرت کشتیم
وز ناکس روزگار [illegible] کشتیم
[illegible]
افسوس که [illegible]

اسرار حقیقت نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان
بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یکجام می از ساقی باقی بستان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

از گردش این دایرهٔ بی پایان
برخوردار دو نوع مردم هستند
یا با خبری تمام از نیک و بدش
یا بی خبر از خود و ز دست در کار جهان

اکنون که ز نو بهار دستان و شتیغ
خر باغ ز لعل از کف مستان تیغ
برخیز و بیا که کس از شاد دمی نشکفت
روزی دو سه داد و خود از ستان تیغ

بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات روم بخشا
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

حق جان جهانست و جهان جمله بدن
اصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا
توحید همینست و دگرها همه فن

در دامن این چرخ ... پیش پرده برون
که کی بکن ای دل که دوران است
وقتی که زمانه را نیابد پرورن
چندانکه نظر کند صاحب نظران

در عالم خاک اگر کسی اکبر ...
حاصل ز جهان بجز ... بیشتر ...

روزی که مقدسان خاک مسکن
گردند سوار بار بر مرکب تن
چون لاله بخون تازه از خشک کفن
از خاک بسر کوی تو خیزم

روزی که گذشتست ازو یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

مشنو سخن دهر بهم آوازه شده
می خواه حریف خوش و دلخواه شده
کان کس که بیاد آمد امروز دربرلو
فردا نبی بکودن بازنده

از مطبخ دنیا همه تو دود خوری
تا چند غم بوده و نابوده خوری
سرمایه چو اینست که ای کم گردد
باید که خوری و چون تو پیمانه خوری

از دور قمر بجز رقم قسمت ما نیست
تا کاه ز سوز سینه صاحب حالی
مسکین چو شب کسی که اندر راو
یاریست چو پای وی نی چون

ای صبح همه جنس را خروی
کر باده دسا و دلپذیری
از زاده بنان شب گرو کان
شاید که بر این فلک اینزاری

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملکی و انسانی
با تست هر آنچه غالب آن اینی

ای مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گران بها بدان نفروشی

ای در حرم ذات تو عقل آگه نی
در معصیت و طاعت ما مستغنی

برخیز و حساب آنکه باجزی
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی که بخورم باده که عیا پیرا و
عیا پیرا و اگر خوری و در نخوری

پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم ندهی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و یکی باز نیاید باری

نقل می لعل خواهم و دیوانی
سد رمقی خواهم و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
خوشتر بود از مملکت سلطانی

تن زان چو پر از فلکی میان ای
می نوش چو در جهان آن فنای
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نه‌ای زیر خاکی

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا زنده به بوی وصل جانی جانی
فی الجمله حدیث راست بشنو از من
هر چیز که در جستن آنی آنی

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طلب از ساغر می باز مدار
امروز که در دست بجز جام نماند

آنها که قدم بر سر زرین فرسودند
و اندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی‌شوم که ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

امروز منم در هوس یک وجود
مشتاق بسوی عدم از بیک وجود
صد بیضه شکسته در عدم تا آرم
در چنگ اجل هلاک بیاید شد

از دور فلک هلاک بیاید شد
ای ساقی مه‌لقا ز خوشدلی آن
کز باز نماندم و می از بیک وجود
آوردہ که خاک بیاید

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هر یک به مراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند باقی
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

آنان که اساس زرق و ارزاق کنند
آزار کسی نکنند
پیوسته خروش ازو برخیزد
سر منش آید که خانه بنیاد کند

دو کس نفرستی و ریشی یارا
تا هیچ چو ما میکند و برابر ما
قرآن که مهین کلام خوانند آنرا
گه‌گاه نه بر دوام خوانند آنرا

بر گرد پیاله آیتی هست مقیم
کاندر همه جا مدام خوانند آنرا
ما ایم و می و مصطبه و این کنج خراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب

در راه نیاز هر دلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیک دل ارزد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

این لعل گران‌مایه ز کان دگر است
وین دُر یگانه از نشان دگر است
اندیشهٔ آن و این خیال من و تست
افسانهٔ عشق از زبان دگر است

از مطبخ تو امید دوست مرا
در صحبت تو نکو چه بود سرشت مرا
گر خدمت تو ز ایمان بازآید
من خود ز تو بهترم چه بود

برخیز و بیا بیا ز بهر دل ما
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

بادوست یکی پای چو شمع آلست مرا
گردی که همه عالم با لهو وقت بالست مرا
پیوسته دل خصم کباب است مرا
در کلبهٔ او جام شراب است مرا

تا بتوانی خاطر مستان منرنجان
زآزاده کسی تو به دهان ایشان را
ور بهر آن مستو که می کام
صد لقمه خوری که می غلام است ترا

چون عهده نمیکنند فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

کو دل که بداند نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود دمی گفتارش
معشوق جمال مینماید شب و روز
کو دیده که تا برخورد از دیدارش

حیوان ز نبات است و نبات از ارکان
ارکان اثر گردش چرخ گردان
عقلیست فروغ فیض نور یزدان
حرفیست بنقش قائم در کسوت انسان

راه ازل و ابد نه پایان شده است
هر جا که طلب کنی که گم کرده ز خود و بطلب که آن قدر تو در بدنست

از نه فلک و چهار یاور زادم
بر خیمهٔ طلسم و در خانهٔش افتادم
از هفت و دو و ده مستمند و شادم
من در کف این گروه چون افتادم

معلوم تو شود چنین از سر و ست
کز صورت و معنی از چه در هم پیوست
اسرار الهی تو ز هم بس
الله عیان شود که صورت بشکست

چون گوهر جان در صدف خاک نشست
وز آب حیات گوهری صورت بست
گوهر چو تمام شد صدف را بشکست
در طرف کلاه گوشهٔ سلطان بنشست

هر گه که دلم با غم عشق انباز شود
صد در ز طرب بر رخ من باز شود
هر آن بنشود که جان فدای تو کنم
بر تو چه فدای یار شد باز شود

مرغی بودم پریده از عالم راز
تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که در آمدم بدر رفتم باز

ای آنکه شب و روز خدا میطلبی
بینا شده‌ای و عصا میطلبی
حق با تو بهر زبان همی گوید زو
سر تا قدمت منم کرا میطلبی

در راه طلب اگر تو نیکو باشی فرمان ده این سرای [illegible] تو باشی
اول قدم آنست که او را طلبی و آخر قدم آنست که او را باشی

ولنگ مشو که تا جهان خواهد بود از تو بجهان نام و نشان خواهد بود
این جسم که ناپدید گردد [illegible] لیکن تو روحی و روح جاودان خواهد بود
تا روی زمین و آسمان خواهد بود حیوان و نبات زور و روان خواهد بود
تا چرخ سپهر گرد اختران سیر کند نقد تو خلاصه جهان خواهد بود

زنهار از آن کوش که در زیر سپهر با هیچ کست هیچ نه نیکو بود [illegible]
با تو [illegible] این سپهر چو گردون و فنا [illegible]
از جمله کاینات سر تا قدم اند آنان که زمعبود و نظر ناقص اند [illegible]
دیوان [illegible] ز مردان نظری مردان همه قرب از نظر یافته اند
در جمله خلق [illegible] سر زده اند خود را
عیب عظیم [illegible] سر کشیدن خود را [illegible] دیدن همه کس را و ندیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت [illegible]

مسکین [illegible] هست که صیاد اجل [illegible] او نهاد و جان [illegible]
تا [illegible] از آنجهان [illegible] [illegible] از آن [illegible]
چون مرگ هست من چرا اندیشم [illegible] چون [illegible]
از روی [illegible] در خود [illegible] همه را [illegible]
در دو جهان [illegible] صورت خود [illegible] وین [illegible]

اسباب دو صد ساله [illegible] ما باقیه از زمانه یکیا عیب [illegible]
ای دل [illegible] چون خور [illegible] خوش باش که [illegible]
گر ز آنکه نباشی [illegible] وین [illegible] قالب پرورده [illegible]
روح [illegible] خاک [illegible]
مردی باید بلند همت [illegible] زین واقعه دیده خود [illegible]

این بادیه سوخته بیتاب جانست   وین دردانه دلی بهر دو جهان باخته

گر در نظر خویش حقیری یابی   ور بر سر خود امیری یا مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن   گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

معشوقه عیان بود نمیدانستم   با من بمیان بود نمیدانستم

گفتم ز طلب مگر بجایی برسم   خود قطره ان بود نمیدانستم

با عشق و نشاط عشرت اندر آن شود   یا عشق وجود و جوب بود آن شود

هر گه که رو پای ما دستگیری دارد   من با سر و سامان تو ام همدم

بنمای رخ خود بشمع طراز یا یار   کنم هر روزه و دارم تمنا

تا با تو بوم مجاور من جلوه یار   چون بی تو بوم بنازم جلوه ها

ناکرده ز مهر و وفا گامی چند   پوشیده مرقعی از این صامی چند

بدنام کننده نکونامی چند   گیرند ز طامات الف لامی چند

هر دل که در و مهر تو پنهان نشود   کافر بود ان دل که مسلمان نشود

شمع و در ... شب جانان است   گفتم که شب دراز خواهم

ای گریه طلب که در دل ما بود   از آتش عشق تو جوانی گردد

خواهم که دلم با غم تو محرم باشد   در سینه جان بجای تو جای گیرد

گر دوست و عشق در دل بنشیند   کام غم خورد و آنکه از تو مرهم باشد

مال دل و آن با غم او در ... باشد   وز نور تو آفتاب عالم باشد

تا چشم رخ تو دو غم او باشد

یاری که از او کار گشاید ما را   در صورت آدمی بعالم آمد

چون دیده برت تو بیا افتاد   چون دل همه چون گشت و فای یافتم

چون جان جگر سوخته بدارم غم تو   آنکه جهان جان فدای تو شد

هستم ز وصال دوست دلشاد شد   وز غصه هجر سر کشم آزاد شد

یارب که کلید صبح کم باد شد

با پایخ غم و بدل مرگوییم

غم از غم او برین می باید کرد   ور جان طبع بریده می باید کرد

درویش که اسرار جهان می‌بخشد
درویش کسی بود که جان می‌بخشد
درویش کسی نیست که نان میخواهد
هردم ملکی را ایمان می‌بخشد

خواهی که درین نامه مردی گردی
با درد و صاحب دل دردی گردی
این ره بجز از خدمت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی

چون نیست ز رنج نیست پرستی تو خوریم
چون باده و جام نیست مستی تو خوریم
از مستی عشق تو چنان بیخبریم
کان مستی از باده مستی تو خوریم

پیچید میان خلق کردیم درنگ
زایشان بوفا نه بوی دیدیم و نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیده خلق
چون آب در آبگینه آتش در سنگ

این باده که باز مستی حرام نیست
این باده بجز در قدح سودا نیست
زان باده که باده من ازلی
من از آن مستم که باده ام پیدا نیست

این راهروان که اهل قیل و قالت بند
خود در پی مستی و ضلالت بند
وانگاه دران هوا که عرفان پوشند
تا با سر و پای بر و بالت بند

عشق آمد و از غیر بپرداخت مرا
برداشت ز لطف چون بینداخت مرا
شکرست خدا را که با بنده نیکی
در آب وصال خویش بگداخت مرا

اندل که شد او قابل انوار خدا
بر باشد او ز اسرار خدا
زنهار تن درا چه پنهان باشم
کو جملگی شد از انکسار خدا

بازیچه توای قطره وجود را بطلب
وان عزت گوهر آبرو را بطلب
شمشیر ازل بدست مردان خداست
گوی ابدی در خم چوگان خداست

سلطان منم و غلط نمایم بشما
گویم که سری که هست سلطان منست
یاری که درون سینه‌ها کرده نشست
جانیست که او جلوه‌گر جان منست

جوینده از آن نیست که جویان منست
عشقیم و در جوی پایان نه‌ام او مرا جویان منست

بایار بکار ار شدم رهگذری
بر گلشن نظری کشیدم از نظری
وز جان من این جا و در کل کاینات
دلدار بطعنه گفت شرمت بادا
من خاک تو از بهر چه کردم یک ذره عزت هر دو عالم

گر از تن من زبان شود هر مویی   یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

دوری ز برادر منافق بهتر   پرهیز ز یار ناموافق بهتر

خاک قدم یار موافق آنها   از خون برادر منافق بگذر

جودت همه آن کند که دریا نکند   وین دم کرمت وعده فردا نکند

حاجت نبود از تو تقاضا کردن   از شمس کسی نور تقاضا نکند

آن کس که ترا شناخت جان را چکند   فرزند و عیال و خانمان را چکند

باغ گل و بلبل و سماع عشاق   این جمله بهانه است مقصود تویی

از لطف تو نبات خاره جامه شود   آن لحظه که [illegible] مستانه شود

زنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد   لقمان حکیم نزد دیوانه شود

بی نیکی و بی بدی طمع میداری   هم بد باشند ای بدکردار

با آنکه خداوند کریمست و رحیم   گندم ندهد بار چو جو میکاری

من جمله خطا کنم تو لطف و کرم   مقصود از این عمر خراب [illegible]

یک من آجر عمر بخراسان ریان   کاشان و قمت باصفهان ارزان

مؤمن که درو بام و در [illegible]   این طاعت و هر چه میکند و دل

اندر پی اسلام که کعبه گرفت   کافر از این [illegible]

هر چند که هر فلک [illegible]   هر چند ز شعر [illegible]

هان ساحر امروز [illegible]   [illegible]

این صفحه که هیچ حرف [illegible]   [illegible] نقش از این [illegible]

هان داود و دم آنکه داری باور   گوشی داری [illegible]

جز به ما کسی [illegible]   [illegible]

مستی هر که گذر [illegible]   [illegible]

محو [illegible] عالم [illegible]   [illegible]

میرفت و ملامت [illegible]   [illegible] افلاک

هر که عقلت قابل ادراک شد   این کرم [illegible]

هر جا که گره ز جعد جعد معنی دید   هر جا که گره کشف جمله معنی بر گرفت
دل عقده به عقده هر خیال و یکی میکرد   خود را به خود و بال و پر میکرد
کم موی را کلیم خود میکشید   گر هزار قطع اول و یکی میکرد
تا چند رحمنات مصحوم ما   تا کی ز انقضای ما و موهوم ما
ترتیب مقدمات معدوم ما   شد عمر و هنوز جز جهل نداد
ای از وصال و دل از دید میشدم   هیچ هیچ امید از تو امید ما

صد بار صبا به نیستی رسید و در کرد   روزی که قدم ز قدم بر دل رفت
موی از خویشتن بر کنار رفت   چون باد به طرف لاله زاری بگذرد
به تو لیلی بار روزگاران بگذشت   یکبار تو به سر روزگاری بگذرد
از تبسم آن به یک نخندید   و از شوری که بخت و از کرم زنید
که بعینه نقش یک نقش بنشیند   سر کوشه و اش نجوم زنید
تا حشر ز خویش یک آه آورد   از بهر دل جان غم اندر آورد
ساقی و جام بر مجلس افروز آورد

صوفی آتش بجا نقاه اندر ران   کز سلسله ات بجا فروشان بزند
این مذهب خویش را که بابک رو   باور نکنی که این دین نابست
تکیه زن مردان کز زیج آگاهی   کین سو مسوی و آن طرف ناست
از کی شنو که کعبه یاد آی باست   جایی رشته پیر با قدم بیری جست
مجوی که بخند شیخ و ملا بگذار   سر ز خانقه و مدرسه کز حق پیمبر
عشق از چه الامان الامان برکرد   در مانده آن زلف پریشانیم

این لاله و امانده به صورت را   رو سلسله بار دو را پیش انداز
این مرهم سینه ها الصمد عزاری   از نامه رات و زتو غفاری
آن کیست که رسوای دو عالم   کر راه عفوت بخند ستاری
موی که ز کوی عقل را و جنت میگشت   سرگشته تر از هزار مجنون میگشت
کشته راه در بادیه که با دو در خون میگشت
دور از تو دور و دیدم آن شد   با نیک و بد جهان نشستیم و نشد
در بزم کاینات نشستیم

[illegible]

بند ... درانی ... [illegible]

... [illegible]

۱۹-۱-۱۶

... که دشتی ... کردان

... درباره ... [illegible]

تولد نور چشمی اردوان ساعت ۷ بعد از ظهر یوم ۱۴ ... ۱۹-۲-۱۴

در طهران ... مبارک گرداند =

... ۱۳۱۹ ... کردان =

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان سینه پر دود
زبانم کن به گفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد
دلی در وی درون درد و برون درد

به سوزی ده کلامم را روایی
کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه
زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او آبی ندارد

دل افسرده دارم سخت بی‌نور
چراغی زو به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را
فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی
ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطفت تو نبود پرتو انداز
کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر کنج سینه
نهاده خازن تو صد دفینه

اگر لطف تو در خود شود پیچ پیچ
نبینی کسی نباید ازان هیچ

چو در صبح صدق صبح گیر وار
ثمر خواهم که امید آمد آن کار

بهار این اسیر پیچ و درنج
مرا لطف تو می باید پیچ

بیاموزم جامی سخن بیان
حلاوت سخن معنی نهان

بکثرت باشد زبانهای بیار
نثرین نکتهای حال آن

شهد تا داده جوان تلخ
گه دل با دل اتو اندر داو

نهاد از آتشی آن داغ
گرد اغ اوراند صلح

یکی را ناخت شیرین کلاه
که شیرین او شیرین یار آن

یکی را یشه به سر فرو
که جان بیکن تو بادی

بهار خبری او ودل
عزیزان را عزیزی او ودل

مباد او الم او کس اکنند
که خار او شدن شکال اشنید

وگر چشم حسرت بار
گرد عشق پاره و نار مکن

چو خواهد کن لشکری انوار
از ورح رو ان انوار

وگر خواهد که یار او تنگ
همه با سر بخت امداد

بلندان سر که او خواهد
شیدان دل آن که او خواهد

بنگی بخشد ایمان را عماری
که با جنس نشاند تا جان

زودیا از زمین تا آسمان
که نشست آن زدوش

بجا که ترو بخشد عطاش
جان قدری که و دو جانش

زگلهای سنگ و از گل کرخار
از و هر چند با جا صفی

بان خاری که در صحرا فتاده
دوای او را بیمار نهاده

در باتیه احسان گشاده است
بهر کس از رحم مباش

زتیغ نهاده وضع عالم
که نیکو باشد پیش سیم

تماشا بخش هر سر گرد
جمن جان اجزا

چراغ فروزان جان آن را
نیاز امور طراز عشقباز آن

کلید قفل بند ارزو ما
نهایت پس راه جستجو

اگر لطف تو دین حال آرد
همه او بار با اجابت آرد

وگر توفیق او یکسو نهد
نه از تدبیر کار اید بر

دران موقف که لطف عرت
همه تدبیر با هیچ نیست

خرد را گر بخشید روشنایی
بماند تا ابد در تیره رای

کمال عقل آن باشد آن را
که گوید نیستم از هیچ آگاه

خداوندا به لوح و قلم تعلیم بود
حروف آفرینش چون رقم زد

اگر نه رحمتت کردی قلم‌زن
که دیدی این همه نقش و دل [illegible]

ارادت شد حکایت را ترجمان
به نام عشق نامی کرد با ما

نقوش کارگاه کن فکانی
لطفی بی‌عیب بودی جاودانی

ز حرف عشق کل نامه [illegible]
به یک جنبش نوشت آن کلک [illegible]

که دانستی که چندین نقش [illegible]
کسی داند نبود این هیچ [illegible]

درش خواهی جهان نابود [illegible]
شود نابود از نقش [illegible]

زهی رحمت که کرد [illegible]
زهی [illegible]

بر آن صنع [illegible]
ز نقش صد لوسه [illegible]

اگر پرده [illegible]
تو از نو صد [illegible]

زهی پرده که او [illegible]
نقش صد هزاران [illegible]

تماشا که [illegible]
که از هم فرق کردی [illegible]

گشیدی بار [illegible]
که از پرده [illegible]

بجا بودی [illegible]
تفاوت تا [illegible]

زهی پرده که [illegible]
دو صد راز در [illegible]

بجا و بوم بود [illegible]
بیان بصد درون [illegible]

زبان آمال او [illegible]
ز این باطن [illegible]

به جا جا [illegible]
که نقش خاک [illegible]

ز چندین زاده [illegible]
نمی‌داد [illegible] از خاک [illegible]

نخاک [illegible]
که [illegible]

بدان عشق [illegible]
که [illegible]

چه شد که [illegible] خاک [illegible]
مثل [illegible] عرش

هزاران [illegible]
که آمد عاشق [illegible]

بدان ده خاک [illegible]
دو [illegible]

همه [illegible] کار [illegible]
همه در راه [illegible]

گذر دار [illegible] عالم جسم
برایشان [illegible]

از آن ده خادم [illegible]
و [illegible]

نه [illegible]
زمین [illegible]

چو ده خادم کرده [illegible]
مبادا [illegible]

شده [illegible]
به یک جا جمع [illegible]

نشاندی [illegible]
ز احوال همه عالم خبر [illegible]

یکی آیینه [illegible] ایشان [illegible]
که خود [illegible]

زبردان همچو من افتاده گشتی
دران آئینه عکس او فتاده
جا غش خاطر او در واپه آکردی
ز رشک عالمی دیوانه گردی

چنین آئینه زان آگه سرشت
اگر خود بین شود بر جای زشت
اگر عقل است اگر طبع است اگر ذکر
او را خود عشق داند ابلهی

وا غش نیز را آن انکاز بست
دلی دارد اتش کین خلق بدانه
بجز عشق نقش و رحمی است
همه پیش باده و دست بار

ز دل رائی بسا در دل غش
فکند کاتش دل او را غش
که بر سینه ببر خون چون نقش غم
حالطف آنکه کند با نفع

اگر چه بامید از جان با سگ
همه در خدمت او ترکتیغ
اگر لطف تو دامن افشاند
زبا چو نیستی خبری نماند

همه از تو بجز یک بلا
دریغا نیست چشم عنایت
عدم با بند باز اگر بگو
که هستی را سر نا بود

زباکر آن انکار اگر زبان است
ز لطف و رحمت او ز شرح بیان
عدم بگاه از عدم و هیچی
که در دریای تو قطره عدم

نگره و ظلم از ما مر هستی چو
نیابد هیچ جز لطف و مدد
ز ما باید خبر بد یک دم
تو با را ینک گر نبا ید

سبکی کوی را خود کنی از گرود
که گذاری بدو دامن رخ
رخ شمع راه ما کنی از خود
تو خود با او بار گلی

دلان آن کز بر اسود بی تیغ
که از تو در کار دو دو بیشتر
سبکی کو از تو بکری تیغ اقبال
بر و کو بر فلک ز آن جای

نیازی باید از تو در میخ
که و دو رخ سوخته چون زبان
خوشا حال دل آن آگه بیگانه
گدو کلان تو نیک او د نبینید

بدریا در خود حق بخش لوس
بده برنی که دو د ایزد
بیچاره گان هواداری مسکین
هوس کر دانندم بر دم

بکش از دست چو گلهای
شکن از سر بیرون چنان ما را
گشته ضمیر شد و دل از تو
ده دو باش همه ز نار فقیر

برا زما هوا از دست
کمار سخت دار در تیغ
هوا بند شد بیرون زمارا
از این زنار بسیار ما را

هوا ما لیکه آن بار ازاینه
بهشت جسم و دو رخ
بت زنار این کشیده حاصل
بت با سنگین و باغنی بد

دل چون کعبه از خانه
حرم است با بیگانه
زبان از دو دو ذکر استاد
ز خود منکار باد و بس گشته

فلک بنگی [illegible] نوشش که نزن
وگر بد جهند او در ابرو چین زن

اشارت کن که انگشت از او
برآید عمر از پی عرض تمنی

بتاراج گشت ابرو ناز
صلیب هستی اش سرنگون باز

شهادت عمر بشکست نقش ناموس هست
ز بعد لای نفی الا الاحد

بدو در بگذارد و بر دیوار آمد فتح
بدوران [illegible]

باین خلوت کسی کو محرم فتح
بتلقین رسول هاشمی باد

زاد در کش لباس [illegible] هستی
همه این العبد [illegible]

[illegible]

حکیم عقل کز او بیان [illegible]
اگرچه بر همه بالا نشینست

همه جا شرع و دین [illegible]
گشتن خود ورد روان [illegible]

پای شرع [illegible] الوان آمدی
نبوت راه او دین [illegible]

بساطی گشت نبوت عالم آخر
کجا بهر او الفصول [illegible]

خرد هر چند [illegible]
نباید جای [illegible]

بگوشه تا بگیرد [illegible]
چو زود یک [illegible]

لباس کوری که آمد باو
چو چشم [illegible]

که همه از درون [illegible]
که چشم لطف [illegible]

در آن دیوان که [illegible]
بدون آنکه حکم [illegible]

نوبت مسند آرایان [illegible]
وزرا و اقلیم جهان [illegible]

تعالی خطه الملک [illegible]
زنهای [illegible]

جهان را در صلاح [illegible]
بلطف و [illegible]

ز شاهانی که [illegible]
از این دو پای [illegible]

از آن شاهان که [illegible]
ولایت بخش ملک [illegible]

عطا شان بر [illegible]
هزاران [illegible]

بدو ملک [illegible]
اگر [illegible]

شهانی فارغ از خیل و حرم
طفیل پادشاهان [illegible]

همه از نور یک ذات آفریده
همه از فرینش [illegible]

چو ذوالعین نور [illegible]
چو نوری [illegible]

زورش [illegible]
خدمت اندرش [illegible]

جهان [illegible]
وجود [illegible]

همه [illegible]
دو کون [illegible]

[illegible]

فلک [illegible]
[illegible]

نخست آموزگار الست [illegible]
نگون یاری از او در [illegible]

شده آب وضوی و [illegible]
گردون دود [illegible]

عرب راز [illegible]
که از وی صبح [illegible]

بخورشیدی که چون [illegible]
که از روی [illegible] ظلمت [illegible]

فروزان [illegible]
ازو عالم [illegible]

بنعت مولدش [illegible]
که اندر هر شب [illegible]

بجو از جا [illegible]
[illegible]

هزاران راه را یک [illegible]
[illegible]

بهر ده ره بسر داران مقصود
همه [illegible] ره را [illegible]

میان آب و گل آدم [illegible]
که او پیغمبر آخر زمان بود

زعشقش [illegible] از وی [illegible]
بخود [illegible] وحی و الهام

چو شد قلب آزمای [illegible] عشق
بمعیاری که داند [illegible]

نخست آورد سوی [illegible]
فلک را سیم قلب [illegible]

زنقد خود چو دید [illegible]
درستی داد [illegible]

ز نور دانش [illegible]
[illegible]

که یعنی آدم ای [illegible]
بکامل کردن ناقص [illegible]

که آفتاب [illegible]
درش کرده پیام [illegible]

ز روی [illegible]
زمانه [illegible]

شب از گیسوی [illegible]
راه و هر شب [illegible]

بهم از چشمه خود [illegible]
که هر یک [illegible]

دو دیده آسمان [illegible]
که کرده [illegible]

چه پاره کرده [illegible]
که گشته خاص [illegible]

ز رشک [illegible]
[illegible]

[illegible]
که خواندن [illegible]

در آن عرصه که [illegible]
[illegible]

حبیبت با تجلی [illegible]
[illegible]

بهر جا [illegible]
[illegible]

فتادی سایه [illegible]
زمین [illegible]

چه راه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بذوق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تعالی الله چه قالب آن چه قالب
دوان در سایه‌اش الله اکبر

در آن قالب کجی کان جان جان است
که گردون در رسیدن لنگ لنگ است

زهی قالب که قالب جان عالم
نه تنها جان ولیکن جان عالم

ز خجلت گر خود از مه رو
حدیث جان جانان در ره او

کشید او سر ز خجلت خم ابرو
رخ شب در نقاب روز

گرفتم گر تو دیدی پرده آن
نباشد کس حریف و هم عنان

دیده صبح دولت آسمان را
ز خواب انگیخته چو جان

شب از آواز رعنای جوانی
خرید شب به ره در ره نهانی

میان روز و شب فرق اوفتاد
که هر یاره خورشید و گه ماه

ز گوهر پاک او بوده آسمان را
رازی کرده راه کهکشان را

شب از تحت الثری تا اوج افلاک
همه ره چون دلی از پیش پاک

زهی آراسته از عرش تا فرش
براقی جسته بر فرش تا عرش

همه روشن شده از آسمانی
روان گشته سرای امهانی

براقی کرمی برق آتش بر قدم
ز دستش تا ز عرش کلام

از آن دولت سرا ام‌هانی
ملایک دوخته بر در ...

نمود دست و چشم عقل دشتی
نه دیده نقش با چشم

بهر جا کامده در عرصه نور
زمین و آسمان طی کرده

به مغرب نعلش از خورشید بیگاه
به مشرق بود در نقش از خم ماه

به زیر پا در شش ... ... قاف
نیکو ... ... خورشید آ

از ابروی زمین ... ...
بدانسوی زمان جستی ...

نمودی چون دل عاشق ...
... جان عالم ...

چو اوصاف ... ...
سخن در کوی ... ...

خدیو عالم جان شاه ... ...
مقیمان درش ... افلاک

بساط آرای ... ...
سوار ره شناس عالم ...

برون آی ای ... ...
برون آ ... ...

محمد چو ... ...
جهان را ... ...

برون فرما ... ...
ز شوق ... ...

سرای ... ...
کرمی ... ...

عطار ... ... وصل ...
... ...

بزد جبریل ... در حلقه ...
که بیرون آی ... ...

برون تاز ... ...
که جانان ... ...

فرو رفت چو در آرزوی ...
تو باقی مانی و ... [illegible]

کشد کر ... [illegible]
زند بهرام ... [illegible]

به زحمت ... [illegible]
که ... [illegible]

برون به کام و لطفی ... [illegible]
نگاه رحمتی در کار ... [illegible]

سر افراز ... [illegible]
برون آمد و عالم ... [illegible]

به یک عالم زمین ... [illegible]
به یک یک بقای جاوید ... [illegible]

را فتن ... [illegible]
و دیده ... [illegible]

رکاب آراست ... [illegible]
عنان آراست ... [illegible]

بوی ... [illegible]
... [illegible]

زادم ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

چو در ... آواز ... [illegible]
بجا در ... [illegible]

بودی ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

صبح ... [illegible]
که ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

ثواب ... [illegible]
... [illegible]

در آن خلوت که بزم رازها بود
خطا آورده گر دیده آن راز او

نه هر کس در مقام لی مع الله
بخلوتخانهٔ وحدت نیابد راه

نه هر کاو بر زوار آید به پر آید
طوطی هر کو قفس او را در خورد

نه هر دل کاشف اسرار آید
نه هر جان محرم راز حبیب آید

چو راه گنج خاصان آن بلند است
نه هر کس کو آید در کمند است

نه هر عاقل کند این ره طی
نه هر دانش این مقصد وفی

به صحبت با حبیب اقبال باید
نه هر کس راست این ره بی غلط

چو احمد را بخاصان همنشین شد
نه هر کس را بود وقتی که او شد

براورنگ خلافت جا گزین شد
که از انوار آیت مبین شد

کس از آینه نور ما رباید
که روشن کرد و پس از آن سر

ملک بر خوان او باشد نمکچش
بود چون بچه بجای ...

سر آید الف لطف نقشش
بود نفس ای پیش نفس پیشکش

جهان مهمان سر او مبیحانش
طفیل آفرینش گرد او جا

تباج انما کرده سر افراز
بدین افسر شود از همه ممتاز

علی عالی الشان مقصد کل
بپایش جلوه داده جزء و کل

ایر

چمن آرای بابان جان گرامیش
حریم قدس دور باد کار جش

دو انگشتش نشان سبزه بشت بهبود
از آن نقشش غرض عرض استخوان بود

ولایش عروة الوثقی بپا
بدو نازش زمین و آسمانها

گر از این بیشتر جوید فنای
درخیبر بود بردارم ازجا

دو انگشتش در خیبر جهانگیر
گرفت دست حیدر این تدبیر

سر انگشت از پی ماه قیلج
حصار آسمان را او گشاید

در آمد تا که ره روز آید
در آمد از در خیبر گشایی

نقش او برکرد و نام خصم در
کمانش بزاده و بام تیر

رکاب دلدل او طوق فرقد
که کرد آن را باور نبوده

سر نقش بطلان بت که اسلام
دهان اژدهای دشمن

که دور شمع او سر کار دارد
زخطش دور دار ایمان حصار

چو لای لافتی او کرد و بغلیش
بجنبی نقش کفر

دو شمع شمع او باشد نیکو
دو پیکار از دو چشم و رخش

شمشیر او در صدر
زلای لافتی الا علیا

شد آن شمع گواه
ای چشم بتر که

کلامش نایب وحی
گواه این سخن

لغت هم زبان او سخن سنج
طلسم آرای قدر از بی گنج

تعالی الله زهی ذات مطهر
که آمد نقش او نقش پیمبر

دو پیکر فیض از یک قالب او
دو نشأة رحمت از یک طلعت او

لعبت هیچ یک نور دو دیده
که او را چشم پوشیده دیده

دو دلی در دام ابتدا انتها
دو دلی عارف عالی قدر فن ها

پس آن شاه که لولاک بود از او
که احمد خواند با خویش بیان او

که این یک نور از این پیکر
جهان جاوید دوران شتی

نخستین تجلی از عیوب جمال
به دو عالم بر جلال لایزال

ز اصل و فرع او عالم سخن
یکی کل شد یکی پاره یکی جا

ورای آفرینش پایه آرا
نموده بهره که در دو جهان

کمال عقل‌ها این بار وصل
سخن بکار این جا بار نیم رسته

سخن نقش کرد ما را جنت
سخن مفتاح الابواب

سخن چیست و دل آگه از آن سخن
و از او بیران عقل و جان

در این میزان گنج عقل پنهان
که عقلش گفته شد بیگانه

سخن در گنج راز و القدر
که چون جان یک نفس عالم

گهربار صدف چون ز دیده
ز ترکیب عنصر افزاینده

صدف با دُرّ و عمان بود
چو این دریا یتیم و درید

در گفتار عالی صدف عرش
صدف را عرش زاده او فرش

در این وادی و بار خشک قلزم
چو این در که گوهر یتیم

ز گوهر دو بحر این عالم شو
شد دیگر دو بحر دیگر شو

و یار ای هست نامش یکی
و زین بحر کار قوم

دران دریا مجال عرش
کناره قعر و راه پیش

چو این دریا چند دریا
با بیکران از قدم

ز نور الملک فیض آمیختن
بیا نشانش شود گوهر

اگر خاک آسمان
اگر چه خیست پیش

تو از شیخ خود
که چون درباطن قدرت

سخن گنج
کجا هستی

معلم شد سخن لوح و قلم را
سخن ظاهر است شد قدم

ولیکن آن ازل او دریا
قلم را لوح در دامن نهاد

جهان او را دو
الف و جوان عقل

سخن گوهر و سنت از
ز دست

سر این رشته گم کرد از ... میخ
که چون این رشته با جان ...

سپهر کهنه و خاک کهن را
سخن تازه و ارد[illegible]

بدان سرحد شرف کردی که تا
برافتد پایهٔ نطق گهرزا

سخن را با سخن گوی ... بود
نمودی بود و بود تو نمودی

بجا با گفت خاقانی ...
سوی خورشید چشمی ...

نوائی کاندرین قانون ...
ز مضراب زبانهای ...

نشاید در سخن ...
که چون ...

از این پیوند با صد گونه ...
خرد هر دم شمار ...

نوراها در مغاک او درافکند
برو کوتاه کن ...

چو دیدی کاین سخن ...
طلبان چون ماهی ...

ز نقشهای ... که در دیده است
نگر از ... چشم ...

از این ... که ... خرم
چراغ عالم ...

تو تنها ای ... دیدی
فروغ این چراغ ...

بخش کوثی ... افزون
تو ... ی من ...

چه ... در این ...
منم آن ... که خواهی ...

چه پروانه طلب ...
... پیرامن ...

همین بس حاصل از ...
که با خورشید دارم ...
گر این بیت ...
بماند ...

تراز وی که با ...
دو ... سخن کاو ...
بخورشید سخن ... دیده دل
مشو خاموش ...

تو خواهی ...
مداری ...
...
که ...

گهر ...
برو ...
از این ... خواهم درآ
که با خورشید ...

چو دل را محرم اسرار کردند
خموشی را امانت دار کردند

خموشی پرده پوش راز باشد
نماند سخن غماز باشد

بیا و خموشی ...
خموشی ...

زبان آدمی با آدمی راز
کند کاری که با ...

بسا ...
کند ... جان ...

خموشی ... سخن ...
ز ... زبان ...

...
خموشی ...

زبان بسیار سر بر باد داده است
زبان سر را عدوی خانه زاد است

اگر طوطی زبان بستی ز گفتار
نه خود را در قفس دیدی گرفتار

عدوی خانه خنجر بر کشیده
تو از خصم برون پرهیز کرده

اگر سنج از نفس در اوج دیدی
چو بی تیمار سر در جو کشیدی

خموشی پاسبان اهل راز است
ازو کبک ایمن از باز است

ولی آنجا که باید شد سخن ساز
خموشی آورد صد نقص [illegible]

شد خاموش کبک اندر کنجی
ازان شد طعمه باز شکاری

نوا پرداز اگر مرغ [illegible]
که مرغان [illegible]

تو آنگونه لب ای [illegible]
صلای نوش [illegible]

سرود طایر آن عشق [illegible]
تو تعلیم مرغان [illegible]

زبان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زبان آتش [illegible]
[illegible]

همین میل آمد و باکاه شد سست
که چون کاه آهن از کهربا جست
بدون آورده مجنون را نوشتش
لیلی داده رنجیر کششش

از این میلست بر جنبش گرفته
زمین و آسمانها پای بستی
زمین کوه این را داده شتون
نهاده بیستون آتش گرمی

همین میلست کاهن را و بنوازد
که خود را بر در آهن و دیدش
زبان شمع شمع آتش فروزد
زده پروانه را آتش رباید

بلکه طبعی نهاده آرزو
بسا گر داده بر راه جفتی
زگل برکند بلبل را اثری
گشته خاری دامنگیر

112

غرض این میل چون گردد قوی
شود عشق و در آید در دل
شرار هایست آتش
که استیلاست آخر آتش

وجود عشق کش عالم طفیلست
زاستیلای قبض و بسط میلست
لقا این شعله یار او دیده
ور این آتش دل یابد

یعنی پایان چه میل و صبر
زاصل عشق آگر خوبی آید
از این آتش دل هم و را
آگر طوفان شود و داوری

اگر یک نقطه در وجود جا
باصلش یار گردی سرانجام
کسی کش نیست این آتش بجان
سرا با گرچه جان

اگر صد جد آید حیوان خو
عشقی دارد نبود باده
همه عیب پیکر
دیده عشق

بدارزندگان خوش هست از عشق
زندگان بر است گرمی عشق

زخود بگذرد دل بی تاب
عشق آویزه عشق از
مجنون کف روزی
که پیدا گرکن لیلی

یعنی عشق آنکه دیده
همه عیب جهان پنهان
همین لیلی که در چشم لور
عضوی از اعضا

113

زحرف عیب چون مجنون شنفتی
وز آن آشفتگی خندان
تو لب یا مجنون
دل مجنون زان

اگر بر روی مجنون شتی
نظر از روی لیلی ننگ
ز ان لیلی است آن
کسی کو رازگوی لیلی

توکی دانی که لیلی چون
که در چشمت همه از
اگر می بود لیلی
تو در آن گرد و خود

تو عقل و مجنون عشق
تو ابرو اشارت یکی
مزاج عشق بس مشکل
قبول عشق

اثر عشق نبود بهر بوالهوسی
نبود عشق بهر صید مگسی

ولی باید که چون عشق آورد زود
به یکباره وجود بکیشان بسوزد

فضا با آنجا که در پرواز باشد
کجا از صعوه صیادی انداز باشد

اگر داری دلی او در نیاری
فضای غم در او بنیاد داری

گر وفایی پیش وی بنیاد نه
کبر دو تا بر سیل آرد نه

صلای عشق در ده زینهار
سر کوی فراغ از دو

سخن با دو که بر گزیند بسلامی
زاب چون هنگ قلم را بنامی

دران طوفان که عشق انگیزد
کند یاد چون آتش را نیز

اساسی کار بنیادی که آن
غم خود خورد که کالای آن

بکی کار بجز عشق نگیرد
در او آتش زند و در نیارد

اگر از فانی ای آن جهان
بسوزد شود از آتش نمیرد

بکی خیل است عشق و عاشق
بجوش در رقم زادو

از این آتش بر آتش نیست
فراغ بال آگه

و او با عشق لیلای ...
... بدر کام بنشیند

نشیند بر حسب خاک ره عشق
و را او کدام از او

نشان آنکه عشقش گذرد
بیاد سعی او در قطع

و پیل آنکه عشقش ... دیگر
وفای عهد ... سیم

و گر گوید که در و پای خویش
روی بار جست ... داری

چه باشد گر عشق باری
ز لوث آرزو کشتن باری

به بودن پاس داری
نیابی پا فری از امید یا

غرض ما از همه دنیا
عنان خود و بدست ...

نه بجز غم و ...
بکی وای ... مراد و بیار

اگر گوید که در آتش وی
گلستان دانی ...

اگر صد سال ... کند
بیابد و بطرف ... گرد

به هر کوه و بر حال دید
چو در بحر وجه ... در

به صورت که باشد ...
بجز معشوق نبود در

زنیر بین گفت در ...
... ذری زرین ...

فلان روز ... فلان
فرود آمد ... فلان

فلان جا ایستاده ...
فلان نقش و فلان ...

فلان جا ماند ... فلان
بکردن بردم اورا

بکی را ... او ...
زوضع ... بیستون ...

غرض زین گفتگو بود این پیامم
که شیرین را بتقریبی برم نام

چه باشد کیمیا زر کردن مس را
غنی گردان وجود مفلسی را

زبان دانان معنی کیمیا گست
که گوهر حل و عقد کیمیا چیست

مراد از کیمیا تاثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است

ز نجبا دوران آن امر جلیست
که در اثبات نقش قلب و قالیست

برین اکسیر اگر خود ره نیابد
طلائی کرده …

مس خود کیمیا … لنگیست
اگر خود کیمیا …

ولیکن زین کیمیا … عجب نیست
عیار سنگ را با سنگ …

صفات عشق از اندازه بیش است
بجا از عشق حرف بی شماره

کدار اسرار … شاید …
اگر عشقش به صاحب …

زجام می اگر … مستی …
کند مفتون ناموس …

زمحبت عشق اگر باز …
شود هر شوره زار …

خواص عشق بسیار است بسیار
جهان را عشق دارد …

ز کوی عشق اگر آید نسیمی
شود هر خاک …

نصیب عشق اگر باشد …
زند رای …

همه دشوارها آسان … عشق
…

گرت صد فن ز علم آید در نگاه
بر کمالی …

منادی … عشق …
که صد هر کمال انجامیت

توجه کن بعشق و …
ببین اعجاز عشق …

کمال انجا است و کیمیا …
زهی ناقص ز دیگر جا …

ورت صد سد برابر …
که هر بندی از …

اگر انجا … آید …
رسید … صاحب …

مدور عشق جو … نفس بازی
ببین … و دلبازی

بیا قولی برابر … نام
… عمر …

که تا توان دو باره …
اگر عشقت …

کمان …
خدنگ انداز غمزه …

اثر … پیش …
…

زلیخا را چو پری …
… ان …

در آن پری که صد …
جهان اندوه …

زخیمش روشنائی …
نهادش …

دلش با عشق یوسف …
که یوسف بود …

کمال عشق در وی کارگر شد
نهال آرزویش بارور شد

سر موئی ز عشق او نمی‌کاست
بجز یوسف نمی‌جست و نمی‌خواست

براو بگذشت ایام جوانی
تمنی کرد دوران زندگانی

بهر دانه که داد او بنده گردید
دوباره عشق او را زنده کردید

اگر صیاد باید عشق دوباره
کمین بنوند عمر از عشق پاره

ز هر جا حسن پیروان پیش بیند
سری کار از عشق پیدا برین

نیازی هست هر جا هست نازی
نباشد ناز تا نبود نیازی

نگاهی باید از محبوب در خم
که آید چشم لیلی اسیر ناز

ایاز ار جلوه ننمودی بیارا
نیابد پیچ محمودی چه یارا

میان حسن و عشق افتاده پیوند
زبان غیر نگاهی نالد او بند

نه عذرا آگهی دار و نه وامق
که میگیرد پدید آن چون معشوق عاشق

زلیخا قصه یوسف شنیده
نه نام و نه نشان از وی ندیده

نه پروان آن که از دود ...
بهم ناز و نیاز اندر بلای

نیاز و ناز را اسباب عشق
نه عاشق آن ز معشوق آگه

ز راه نسبت معشوق بارچ
که دوری از اتصال آن ...

از این ره کان درو دید بار
که آمد نه بار بار را

میان آن دو دل کاندر نجو بود
بود در راه دایم جلوه فرما

همه عالم اگر گردند دشمن
گمان این مهر کاندر دل نشسته

بود هر جا دری از عشق و دل
برآوردن توان الا ز دل

شی سهل است بی‌گردون اینی دو
دل از دل دور کردن ...

غرض کر اشتیاقی های ...
همه سر گرم صد بیابان دشت

که مجنون خواه در صحرا ...
بجولان نگاه لیلی میکشد

خوش آن صحبت که آنجا باز ...
نهان آرا مجال ...

نمای صحبت جانان ...
عجب هیبت ...

تو دایم در میان آن زاینها بیش
پس دیوار گو غار بیابیش

در آن صحبت که جان درد دارد
که باشد یاد و هم را راز دارد

شنیدستی قریب این با صد و سنج
میان عشق و شهوت دو ...

شنیدستی قریب حسنها بنشسته بازار
ندارد عشق با این کارها کار

ز بعد ظاهری خیزد وجود
که خواهد دوست با شیرین ...

چو پاکست از هوا طبعی ...
ز قرب و بعدی کی ...

ز شیرین نیست حاصل کام ...
از آن لو بد بیاز ...

ندارد کوهکن کامی که ناکام
بکوی دیگر نیابد ...

هر الکن کار فرمائی نبود کار
سراغ کار کن امری است حاصل

بود هر دل بذوق خاص [illegible]
مشغول بشغل خاص [illegible]

رود خوبی شیرین عشق [illegible]
نشان خانه فرهاد جویان

وز این جم غم آسا [illegible]
بتحریری حاضر [illegible]

بباید جست بکاری چو فرهاد
که بتواند پی کاری فرستاد

بشغل صد هوس حرف [illegible]
بجا که حسن شیرین [illegible]

نباید کارهای کار کن [illegible]
اگر چه عمده هی کار فرماست

اگر دل خوش بود می [illegible]
شراب تلخ در غم [illegible]

مرا گفته خوش [illegible]
مرا خوشتر [illegible]

دل خوش باده [illegible]
چو دل خوش نیست [illegible]

که این دل [illegible]
[illegible]

اگر صد بیت [illegible]
بود زندان چو [illegible]

غمی دارم که [illegible]
[illegible] کار [illegible]

به فردوس [illegible]
زلاله [illegible]

[illegible] دارم [illegible]
[illegible] در دار درون [illegible]

دگر گفته جای [illegible]
که دیگر [illegible]

[illegible] صبا در [illegible]
زبستان [illegible]

چو دامن [illegible]
چه ذوق از طرف [illegible]

چو خورشید [illegible]
که باغ و راغ [illegible]

بود بر [illegible]
کش افتد [illegible]

[illegible] اطراف [illegible]
بود خوش [illegible] بذوق [illegible]

[illegible] می خوش بود [illegible]
ولی باید که باشد [illegible]

که [illegible] ذوق [illegible]
[illegible]

سرو [illegible]
رواج [illegible]

[illegible] اورد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چه [illegible]
عدوی خانه [illegible]

[illegible]
مرا هم [illegible]

زوند [illegible]
صلای [illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible]

۱۲۱

برفتی روز خسرو کرم ما
بجود انا در بنای [illegible]

مزاحی در تعرض [illegible]
عنانی با عبارات [illegible]

گره بر گوشه ابرو فکنده
دهان را تنگ بسته راه خنده

[illegible] خراجهای [illegible]
[illegible]

بنیم [illegible] که مست از زمان نگاه
برون آید ازان در [illegible]

بخاصان گفت [illegible]
[illegible] دیگر باشدم اینجا

برون آمد [illegible]
[illegible] صد هزاران [illegible]

اشارت کرد با کلکان کشند
[illegible] در دون

مقیمان حرم [illegible]
[illegible]

درون رفتند [illegible]
متاع خانها [illegible]

[illegible] علامان [illegible]
[illegible]

گرار یار عزیزان [illegible]
[illegible] بودن را [illegible]

شدی خود [illegible]
[illegible] درش [illegible]

[illegible] غرت واغ [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]

[illegible] این [illegible]
[illegible]

گرای [illegible]
مناب [illegible]

[illegible] ازی [illegible]
وفا گویا گناه این [illegible]

مروت کو محبت کو وفا کو
اگر داری [illegible]

عجایب مردم [illegible]
چو کردی جست [illegible]

تو در آغاز یاری [illegible]
ولی آخر عجب [illegible]

اگر [illegible] عیش بی وفا [illegible]
[illegible]

بجرم [illegible] در طمع [illegible]
بطمع [illegible]

تمام [illegible]
که باشد [illegible] طمع [illegible]

من اول [illegible] وفا [illegible]
در اینجا [illegible]

ولی [illegible]
[illegible]

[illegible] کشته [illegible]
[illegible] بار [illegible]

ازان [illegible]
[illegible] خاص ازان [illegible]

برون [illegible]
[illegible]

[illegible] عشوه ماه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

۱۲۴

درون پرجوش و دل با ناله جفت
سوی یار از آن حال آهنگ کرد
لبش پر ز نرم و درشتی پر آزرو
بشد باختن های کرم اندرو
چنان در رده انطع نازک
که عاجز گشت بازی تو ندارد
بجاش بکهان تخته ...
اگرچه بود شهری زر ...

ز نطع رو در تخته بازی ...
مپرس از من پری از ...
یکی طرح پنهان شهریاران
دگر از کلهران کلمه ...
بود نازک دو طرح اندر آمد
که چیز از پی برحق شاه
مزاج شاه نازک بود ...
ندارد طرح نازک یار آزار

گشاده چشم ز افتاده ...
گل و سنبل بر چشمه ...
دیده بر باغش ...
و در خارش رده برآمده ...
اگر بر سر آن بود ...
سر برکی بنای ز غزن ...
یکی صحبت پیش او ...
فضای او صدا ...

زیبها پیش زاب بر آتشه
و زاو کلهای رخسار ...
ز اندر پر زده ...
بجای موج ...
خوز و برکه و ...
صدای او رود ...
فرو ریزد چه ...
رک ابریست ...

اگر پیش درو برقی ...
و گر باد پیش باید رفع ...
چه پیش من ...
زیر پی همین فارغ ...
نسیم از مذاق باده ...
همه جانش برای صحبت ...
شکر ...
زمین ...
اگر گلگون در او گر ...
و گر انجا ...
که گویا بخت ...
که روی این همه افسانه ...
بساطش ور نقاب گل ...
گل و لاله است ...
بیچ چشم ...
بخت خود میان ...

فضائی دید خوش ...
برای کار او فرمود ...
که پیچاپیچ کرات ...
کرات ...
چنین گفت ...
که چون ...
طلب فرمود ...
در افشان ...
اساس کاخ ...
ز محکم کاری ...
بساطش ...
طرب ...
گذشته سالها ...
جهان برجاست ...
بنا ...
بنا ...

شماری رقم با صنعت [illegible]
برون ز انگشت زد [illegible]

نخستین امر صنعت [illegible]
که از دست ایدی عالی [illegible]

بهمت و کار ایشان میمنت [illegible]
بدیشان میمنت بهمت [illegible]

همه کار بزرگان یار دو
بدو لطفها در کار او

بذوق چو کند این بحث [illegible]
بود مستغنی از صنعت [illegible]

بود از بحث جانی تازه [illegible]
که پرکاری بکدیت [illegible]

و گر آهن [illegible]
که بر بند و مشقت [illegible]

ولی باید کز این کارها شد
ز پیش خلق یار باشد

یکی از خشت و گل معمار [illegible]
خورنق پیش او [illegible]

گزیند از هنرمندان [illegible]
که [illegible]

نقطعی در یک از کار [illegible]
گر از او [illegible]

قماشی از اساس کار [illegible]
بقدر کار زر [illegible]

با عجاز هنر یک [illegible]
هزاران نقش [illegible]

بنائی زیر [illegible]
اساس [illegible]

اگر بام فلک [illegible]
سر انگشت [illegible]

بکار خویش هر یک [illegible]
سر انگشت هر یک [illegible]

١٣١

سراپا کردی [illegible] جامه
چو پیش کردی او را پاره پاره

قوی بازو قوی کردن قوی دست
[illegible] آهن و فولاد [illegible]

بلک کردی چو دست [illegible]
تراشیدی کسی را [illegible]

و گر صنعتگر [illegible]
نمودی صد هزاران [illegible]

برون دادی زبان [illegible]
بران صنعت گران [illegible]

نمودی [illegible]
بدیدی [illegible]

چو دادی تیشه [illegible]
بکندی که کاه [illegible]

بیاد و دست کوهی [illegible]
اگر کسی گران [illegible]

بهشتی طلعتی از جان سرشته
[illegible] جان فرشته

همایون پیکری طاوس [illegible]
دو صد باز [illegible]

بار من [illegible]
ولی از ماه تا ماهی [illegible]

که زیر پرده ما را [illegible]
که چون پرویز او را [illegible]

خوش اقبال دست [illegible]
[illegible] بساط [illegible]

بهشتی هست در وی جلوه [illegible]
[illegible] چند ازین [illegible]

کسی باید که [illegible]
در آن مجلس که [illegible]

جهان در عرصه [illegible]
[illegible] در نجر [illegible]

هوس داری که بی جلوه دل فریبد
کمینه زنی مثلان صنعت صنعت نمود

ازین صنعت نگارانی
نگاراران میانه زرکیم

هزار و یکی این خط و الفا
نگاراز آنچه باید شود دراز

حریص گنج نامی این
بحکت این کار محسن مرتبه

بیابد گنجی از گوهر کشادن
گره از پیچ و در کشادن

بود برز رنگدار کار عالم
ز آسمان شود و شوار

اگر خواهی هنر بخت یار
ز رنگ باید دراز

بحق و لطف خواطر
ز رو بیست دام

زیر این ایمان نهفت
که این آیین بحر نهادی

بحر و طبع باید روم من
بمینه اسم اینجا من در این

پس آنکه خبر یاد یک
بخورش لعل و شیرین

زوبال وداع کرم الله
فرو باریم آنک عزت

که ما رقیم کباب و لب
با نشین بعشق و باز حجره

بگوید بی نعش و باز
و لیکن گوش راز

چو نجی نکهت از آنجا
نهاد اندر کباب پا

بحر و جنگ
گهی شد و گهی آمد

خود آمد بیش این عشق
ز آنکه رنگی زمان

یکی آن گه آمد و مست
نمودند که چون مسکین

همین آمد که آغوش
جو آمد که ایدیا

برآمد القصه یاران
بحر من و دل سلسله

همواری چون هوای
ز اجر ایهوای پی

پس از احمد نوشت
که از آن روز بند با عمره

ز چشم خوبان کس
نکات قدرت

عزو آمد که عشق
اگر دار و ضرورت جز

در آید شیرین با یاد
بجای نام از اندیشه

چو ما
نه از حسب تا این جهان

چه سعد باز می فرش
در و ناز و کرشمه یا

نیمی کامدی از دولت در عشق
ز بوی عشق پر کردی

اگر یک گل اگر اول
نهانی با خود

ز هر یک دو آن
نیازی یاری با خود

ز لعلش کاروان
بهر آوان خود

گه اینجا خوش فرود آوردن
در این خاکستی

عجب دامان کوه و [illegible] نشستند
بنظاره اندر چو حور بهشت
بیکی زو درش را سایه‌بانی
که کرد و چون فلک [illegible]
بچشمه ساحت او [illegible]
لباطا و نشاط او [illegible]
چو وقت آمد که بر [illegible]
شراب عشق با یکدیگر [illegible]
خدنگ وحشت از [illegible] سنتش
خدو را [illegible] ز دور [illegible]
[illegible] را که باشد چمن
خدا و عشق [illegible]
بیا ای جان جان [illegible]
اساس عشق با [illegible]

ز خوی او در پی صلح و فتنه [illegible]
[illegible] از زمین پرسش [illegible]
درو غم می‌[illegible]
بهشت [illegible]
کسی کاین [illegible]
که واند چشم و بازاو [illegible]
که بر او [illegible] عشق
نوای [illegible]
مرا زین [illegible] عشق [illegible]
که دار [illegible]
با آهنگ [illegible]
آن آهنگ [illegible]
عرض عقست [illegible]
بیان رنج عشق و [illegible]
شمع [illegible]
[illegible] کوهکن [illegible]

چو [illegible] دو [illegible]
سخن عشق [illegible]
که اندیشه [illegible]
که بگذارد و بعالم [illegible]
بپای کوهکن [illegible]
که دارد کار [illegible]
کنون [illegible]
که شیرین [illegible]
چو شیرین [illegible]
با خوش [illegible]
چو خواهد غمزه [illegible] عشق
[illegible]
بیا پیر [illegible]
[illegible]
دگر کاری [illegible]
[illegible]

عشقی [illegible] باشد حسن [illegible]
بماند کاروان [illegible]
و آتش [illegible]
[illegible] جان [illegible]
چو خسرو [illegible]
معطل ماند [illegible]
بجا سوزان [illegible]
خرد [illegible]
نهایت خاطر [illegible]
از آن [illegible]
اگر [illegible]
و زان [illegible]
[illegible]
که بودی [illegible]
هنوز [illegible]
ز ان [illegible]

خرد او نیز زین کمتر خرد
[illegible]

از آن بد عهد و مینا ز قدم [illegible]
[illegible]

از آن رنجی که در دل کار گشت [illegible]
که از ریزه چون [illegible]

از آن تشنه که در جانها [illegible]
درون [illegible] را افگار میکرد

نفرت باش [illegible]
که از [illegible] توان کردن تماشا

دو جا غیرت کند در [illegible]
جان [illegible]

یکی آنجا که عاشق [illegible]
ز شمع وصل [illegible]

دگر جایی که معشوق [illegible]
ببیند [illegible] بلبل [illegible]

چه [illegible] غیرت [illegible]
شکست اندر دل [illegible]

بران [illegible] کار [illegible]
که بیرون [illegible]

ولی هر چند [illegible]
دل خود را افزون [illegible]

[illegible]
که آسمان [illegible]

[illegible]
عجب [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که با جان [illegible]

[illegible]

بندر بنا خاری آتشم
شود ایمن از آن نالهٔ ...

یکی را از ... از آن خود ...
گشته آهی و اشک ...

نگار خویشتن را دار ... ...
کند کاری که باید یاد ...

گرو ... آشنایی‌های ...
... مردم ... پایهای ...

بیا کاری کنند طرح ...
که از ... کند ...

بنا ... ...
غفلت اندر آن ...

نقش خویش ...
زخم ... ...

... ...
دل ... ...

وفا را این که بار ... ...
خودش ... ...

... ...
... ...

بیار ... ...
مرا ... ...

... ...
که ... ...

چه پیدا باش ... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
موافق ... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

این ... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

هوایش اعتدال جان گرفته
نم از سرچشمه حیوان گرفته
صفات تو ز خطان باد هوایش
صفای وقت و چشمه [illegible]
چمن پیدا ز گلزار [illegible]
که تا آخر [illegible] بیگی [illegible]
بهم ز چشمه مرغزاری
چمن گل در نمود و زاد شماری

که در دامان کوه کوهساری
کما [illegible] ست از [illegible] نغمه داری
ز شیرین آگهی داده [illegible]
از ان آب و [illegible] عیب [illegible]
تو گویی چین خیز و از [illegible]
ز عشق [illegible] [illegible]
گلش چون [illegible] خان [illegible]
نوای بلبلانش [illegible]

بدوق کار فرما کار سازم
ز مرد کار فرمایی بنازم
چه پایه زر که پاریاد [illegible]
ازان روزی که یار [illegible]
کم از بهر زنا کار [illegible]
ز سیل طبع خود پنهان [illegible]
ز کار کار فرمایان برآشفت
که بر گوشه [illegible] روز دو [illegible]

بهی و مستی بنالد [illegible]
کرا او [illegible] یار [illegible]
تو را دائم محی [illegible]
که صد [illegible] بهای [illegible]
برای صورت باطن [illegible]
چنین آیینه [illegible]
[illegible] در پیشانی مرد
[illegible] حالت پنهانی مرد

بران گوهر که بازار [illegible]
چو پیدا [illegible] بود [illegible]
هنر کی باشد [illegible]
هنر [illegible] گمان [illegible]
تو صنعت [illegible]
[illegible] بهنر [illegible]
بگفته [illegible] صنعت [illegible]
[illegible] بهر [illegible] قیمت [illegible]

[illegible] عشق [illegible] نحت [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
[illegible] وهم [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
بران صنعت [illegible]
همای گوهری [illegible]
بوزن [illegible] هنر [illegible]
[illegible] گفت ان [illegible]

١٢٧

بگفتش [illegible] آن [illegible]
که دیدی [illegible]
اگر تو کار فرما را [illegible]
[illegible] در کارش [illegible]
بذوق کار فرمایش [illegible]
که [illegible] ذوق کار [illegible]
بناخن [illegible]
که [illegible] باشد [illegible]

ازان نازش [illegible]
اثر [illegible] عقد [illegible]
بکاهش [illegible] رشت [illegible]
حاشن [illegible]
ز تنها دیده جاسوس [illegible]
که راه [illegible]
ز نام او [illegible] کار [illegible]
حلاوت [illegible]

با ما ذره ان سیل می بست
ول چو ذرا که در میل می نیست

وزان سیلی که در شیرازه بشکست
فرو شد سقف طاق خانه بشکست

ازان نامش جهان ... می
ز میلی که رخش سیلی ...

ازان جنس که در مکان فتاده
ز ترک او دربنای جان فتاده

رخش آنجا که باشد ... عام
بود مانند چنین ... تمام

که رخش جز بر ... بار دارد
که یاد و ما ... روشن باز دارد

بجنبد ... چنین باشد ...
بست این ... صنوبر

بخفت آنکه ازین شغل ... فرار
که ... چشم من ... کار فرمای

ازان کحلی که ... چشم در ...
وفا میر ... ازجان همی ...

عبارت با کمالست ...
بگفته دعا ... همیشه

سخن زاده ... بیان ...
غرض را خست پیرون ...

ولی این بار ... جا ...
نبود کس ... جای ...

دل یار از وجان ... خواه
سراپای وجود ما ...

... سرا و در گریبان ...
صبور از ... خنک ...

هوای دل ... عشق ...
زجان فریاد ... خرد ...

جانش ... عالی ...
که ازه خواست ... کلام

شنودند ... تعریف و تحسین
بظاهر از خود و پنهان ...

وزان ... کاری ...
چو دیدند شه ... باشد

کجی ... رای ...
چو محبوبان بود ...

باشان گفت ... خود
تو ... از صلاح کار ...

نهان از یک ... عشق تازه ...
عمل بود ... عشق تازه ...

سخن را بر مذاق خود ...
بذوق خوش ... چنین ...

عنان داد و ... بصحرا ...
...

غرض را خست بر صحرا ...
طلب را ... پنهان ...

عبارتش ... الطف ...
ولش بخشست ...

همی صورت طرفش ...
مذاق ... خرابات ...

با طرز ... افزا
که در وزن ... بهار ...

ازو ... که داد ...
وز او ... ابیات ...

ز اصفهای او ... کنار ...
ثناها ... او ما ... دل جانی که استغنا

بگفتند ... غره ...
بجای ... بار ...

بگویم که رخش ... باز
که ... غرور ...

غروری خواهش ... بود ...

کس از مسکین لو و مسکین نوازتر
سحاب در همت و بخشش باران و گرنه پای استغنا درازتر
دلی از گشت راز عجز کاران
فرو بارد چو باران عالم گرانی
چنان ابری که با کوه ... که از شاخی ایجاد ...
ازان آری کی کو کرد و ظلاه
کند از تیغ و خود و نیزه و خنجر
چنان نشوی که ... دریای ...
که تحلی کرد و دوا اردن
چو آمد وقت آن کان سر آمد
رسد جایی که از دو تیغ ...
وفا تحسیب ... از کل او
فراموشی نبیند اندر او

دلی دارد که مور ...
بصد عدرش ...
یکی جابک ...
به گیسو آسمان ...
بیک ایما یا پا ...
بیک دیدن ...
هر آن خشی که بر خاطر گذشته
بدان ... عنان اندر
زشوخیها که مخصوص ...
دگرگونی عاشق ...
کرش ...
نمرود و موران ...
یاری جا ... صبح آرام
نمارد ... جابک ...
نبازد ...
نبودی ...

چنان در هر ...
اگر باز و جهان اندر ...
ازانجا ...
بقصد چون ز قصد ...
که دارد ...
کنون ... جایی که ...
...
بجاده ...
همیشه ...
لوحی ...
یاری ...
بخشد ...
ازانجا ...

عجب نبود که ...
بوسواس ...
یکی ...
زدل ...
اساسی ...
که ...
بلکه ...
خوشا امید ...
خوشا ...
بلکه چون آرزو ...
نظر کرده ...
دران صحرا ...

می عشرت بکردی صبح و شام
به صبح و شام مشغول [illegible]

خیالی بر دلش [illegible]
درازش [illegible]

چو [illegible] چشم [illegible]
بدان [illegible] غم [illegible]

مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه علاج خویش میکرد

بساط و بهشت و [illegible] چون [illegible]
گذرهای خوش و [illegible]

هوای آب و قطره قطره [illegible]
[illegible] ابر نوبهاران

شراب صبح و صبح [illegible]
صلای عیش و عشق [illegible]

صباحی از صبوحی عمر [illegible]
خمار [illegible]

گذشتی چون بطرف چشمه ساری
[illegible] باده [illegible]

زنهار از آن [illegible]
[illegible] بیمار [illegible]

به صحرا تاختی [illegible]
به مستی [illegible]

جهان آشوب [illegible]
[illegible]

[illegible]
نظر بر دامن [illegible]

از این [illegible]
از این صحرا بدان صحرا [illegible]

نشاط باده [illegible]
بساط خرم و [illegible]

بخرم لاله زاری [illegible]
[illegible]

[illegible] کلام
[illegible] کلام

ز رخ [illegible]
در آنجا [illegible]

[illegible] صنعت [illegible]
چه شد [illegible]

گروهی [illegible]
[illegible]

چنین با صنعت [illegible]
[illegible]

شیرین [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چه شد [illegible]
[illegible]

نقش بند [illegible]
هزار استاد [illegible]

[illegible] کاروان [illegible]
[illegible] مشهور آفاق

[illegible] صنعت [illegible]
[illegible]

[illegible] صنعت [illegible]
[illegible]

[illegible]
یکی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] کاروان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو پایه سخن و بیم و رنج گشادم
که تا با او [illegible] ازو کام دادم

لبالب از [illegible] و فرح [illegible]
که جهان [illegible] بود و پیش [illegible]

زهی از عقده کار [illegible]
که چون از بیش مشکل [illegible]

عروس [illegible] را باید [illegible]
که [illegible] صعب [illegible]

عجب [illegible] است [illegible]
با سبابی مراد آید فراز [illegible]

[illegible] کرده ماه و [illegible]
که [illegible] این سخن [illegible]

بلند [illegible] کار و آن [illegible]
که بر باید با داد و [illegible]

که [illegible] کش بود [illegible]
که تنگ [illegible]

که نیرو و جان [illegible]
[illegible] مشتی از صنعت [illegible]

که بود آنچه [illegible] این [illegible]
که قانون عمل [illegible]

[illegible] که [illegible] از افسون [illegible]
[illegible] تا آید [illegible]

بگفتندش که [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] این [illegible] در پرده [illegible]
[illegible] اظهار آن [illegible]

زان صنعت [illegible] این [illegible]
که [illegible] کار [illegible]

[illegible] کاروان [illegible]
[illegible] چشم انداز [illegible]

شنیدم که [illegible] از لب [illegible]
سخن از شاه سخن [illegible]

[illegible] و ادوس [illegible] بنیاد
لبالبی [illegible] لب [illegible]

که خوش باید سخن در پرده گفتن
چه حرف است این که می باید نهفتن

که [illegible] چندین [illegible]
[illegible]

بگفتند [illegible] سخن [illegible] باید
که آن را پرده در کار باید

تو بشنیدی که چندین [illegible]
که عالم [illegible]

اگر [illegible] سخن در [illegible]
زبان [illegible]

کنون از خود [illegible]
که از صد داستان [illegible]

به پایان [illegible] شمع [illegible]
عنان اختیاری داده

[illegible] کار و [illegible]
خود را بر [illegible]

چنان [illegible]
که عقل از دست [illegible]

بسوی [illegible] بلبلای [illegible]
[illegible]

دمی [illegible] جمال این [illegible]
[illegible]

[illegible] این [illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
لبی [illegible]

پایان این سخن [illegible]

[illegible] سنه ١٥٩٥

چه خوش عیدیست عید عشق [illegible]
خصوصاً اول این عید [illegible]

اگرچه هست وارث [illegible]
مبادا کم که خوش شور [illegible]

خوشا عشق و خوشا عید خوش عشق
خوشا آغاز سوز آتش عشق

خوشا عشق خوش آغاز و خوش انجام
همه کامی [illegible] کام

بجای کردن [illegible]
با نجات کرده [illegible]

چه دیدار [illegible] عشق
[illegible] عشق تازه کرد [illegible]

ولیکن [illegible] فرماید [illegible]
[illegible]

پران [illegible] کو بود [illegible]
نهاد [illegible]

ادا [illegible] در بیان [illegible]
که ما کرم حرف [illegible]

بحجره مصلحت [illegible]
که چون غارت [illegible]

عنان [illegible]
کران عاجز [illegible]

براه ان [illegible]
همه [illegible] حسرت [illegible]

زنوی حسن [illegible]
زنوی عشق [illegible]

خشن [illegible] محبت [illegible]
[illegible]

باستقبال [illegible]
[illegible]

بهر کامی [illegible]
[illegible]

برغبت شوق [illegible] کام
صبوری [illegible]

بهر کامی که [illegible]
نهان از لب [illegible]

از این سو [illegible]
وز انجانب [illegible]

از انجانب [illegible]
از این سو [illegible]

سری چون [illegible]
چینی [illegible]

دعا [illegible] عشق [illegible]
[illegible] لب [illegible]

سراپا گشت [illegible]
همه تن [illegible]

جوان [illegible]
[illegible]

فریب [illegible]
دواینده [illegible]

بیا [illegible]
[illegible]

سراپای وجود [illegible] عشق
همین لب [illegible] عشق [illegible]

سراسیمه [illegible]
که چون [illegible]

سخن [illegible]
بگفتا [illegible]

جمال [illegible]
[illegible] عبارت [illegible]

برون [illegible]
ولی [illegible]

[illegible] در حال [illegible]
[illegible]

چو یکسیم ازجنس ناموس و نام
غلام تو و لیک آزاد [illegible]

صد آن مسکین چو من در جهان [illegible]
همه کار تو مسکین نواز [illegible]

جوابش داد کای ماه قصب پوش
[illegible] وارخش [illegible]

بگو با حسن بایست ورزید [illegible]
که گویا [illegible]

که ما را بنده باید وفادار
که گر زر و اگر [illegible]

ببردن داد و این [illegible]
بتر زین [illegible]

یا وین بنده را [illegible]
پشیمان کر [illegible]

فلک یک حلقه ام در گوش [illegible]
طریق بندگی [illegible]

بگویش کاین دل و جان جای عشقست
وجودم عرصهٔ [illegible]

اگر این جان و دل وادی [illegible]
وگرنه باش [illegible]

ولی باید ز امین [illegible]
که تواند زدن [illegible]

قبول خدمت با صد [illegible]
درین خدمت [illegible]

بگویش رنجم این جان [illegible] وفاداری ببین
که [illegible]

مرا از او [illegible]
مباد وقت پای [illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

همه کار جورت [illegible]
[illegible] جورت [illegible]

دران وادی که [illegible]
چه باشد جان که [illegible]

دل و جان کرده ام [illegible]
که برق این امید [illegible]

جوانی کرده ام [illegible]
ایکی جان برار [illegible]

چو خوی کرده ام [illegible]
اگر یا قوت [illegible]

بگفت از کار خان [illegible]
بگفت این آرزو [illegible]

بگفتا این چه حرف [illegible]
بگفتا [illegible] چند از وفا [illegible]

بگفت آن کس [illegible]
بگفت از یکدو حرف [illegible]

من و میل تو [illegible]
اگر جان را که [illegible]

بگفتا کی شدی مشتاق دیدار
بگفت آری ولی [illegible]

بگفتا چون فتادی در ره عشق
بگفتا همچنان باشند عشاق

بگفتا کی گسست این مهر [illegible]
بگفتا سست تا گردد [illegible]

بگفت این عشقبازان خود کجااند
بگفتا سخت قومی مهربانند

بگفت از عشقبازی [illegible]
بگفتا [illegible] از بود و نابود

بگفت از صبر باید چاره سازی
بگفتا صبر کو در عشقبازی

بگفتا لاف عشق [illegible]
بگفتا درد و حرمان [illegible]

بگفتا درد و حرمان [illegible]
بگفتا وای وای [illegible]

١٤٩

بنفشه می‌توان با دوست بودن
بهشت آری اگر آری نبودن
غمان [illegible] عشق [illegible]

بنفشه وصل یار یا هجر او [illegible]
[illegible] میل خاطر او [illegible]
نگهبانان [illegible]
دو [illegible] خونشوادم

زهر [illegible]
[illegible]
نکاتی [illegible]

[illegible] غمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

لوای عشقبازان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
دلا [illegible]
[illegible]

اگر [illegible] صد نوا [illegible]
چه [illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible]

[illegible] خواب [illegible]
[illegible]

زبانیم همه الماس [illegible]
همه خار و [illegible]

میان کافر و مؤمن [illegible]
چو مؤمن در میان کافرانیم
اگر [illegible] دو [illegible]
همان مشتاق یار [illegible]

منم آن یار در [illegible]
که [illegible] سایه و حسرت [illegible]
اگر [illegible] نوا [illegible]
[illegible]

چه شمعم [illegible]
[illegible]
چه [illegible] آب و باد [illegible]
[illegible]

به کار آخرت [illegible]
یکی سایه [illegible]
به هر الفی الف قدی برآیه
الف قدم که در الف آمدستم

همه سوجه [illegible]
[illegible]
که روز [illegible]
[illegible]

[illegible]
که [illegible]
دلم [illegible]
[illegible]

در این [illegible]
که پنداری [illegible]
[illegible] ازل [illegible]
از آن [illegible]

[illegible]
که [illegible]

۱۴۲

۱۴۲